

کتابخانه کتب خطی
فی کتبستان

فاطمہ
بہ عیونہ



نام کتاب
مکتبہ اسلامیہ

حق

عظیم

نجات

عظیم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و نیز بر بند مسند ز رانده خسته قتلعه شد و نیز زخم او خشک چو
 از این شد که پیش از آنکه پیش از آنکه گمان کرد و بدو سزا خاست
 بی طاعت و این شد که بدو سعادتی و این چه کرد
 بر ما و ج. با و از شسته و بلند اختران و از آنکه در
 که شد بر ناصحه ای فیروز خندان خط اقبال کشیده و بره نشاند
 اقبال خندان را حیدر فیروزی بخشید و همراهِ آئینه لوسان زرم را
 از آئینه تنیع صورت طغی نموده و خانه نشینان زمین را از حلقه
 کلان در سیخ کشوده و قندیل تیر را از روشن کلان به افشیده
 و از این طغی افروزی آری آه و خسته و سبیل جو بر آری آه
 از آری آه و خسته و در زمین زرمناه از خون کلکون سواران مله
 شده است عرصه ناو در زمین ساز و از خون بهر آنکه
 بر ما تنیع نبر صفت الله در ^۲ ثابت بلند اختران را چون
 عدم بهر نور را خراخته و تنیع و الا که بر آن را چون مجره انجم تقو و سزا
 و سیاهی سکر شب را به تنیع خشان خود بهد از جابر و ملک
 نوایک ایامه صاحب اکیلی سپرده از راه نو بر سده زنی از آن

و چرخ تنوس را بسین پنداری ما داده و تنوع بهرام فلک را بخوشی
 و خاک را مع انزه داری فرموده مهر را باین ابروشتان جدا
 بر تخت روان فلک نشاند و ماه را بگردان خسرو در این سینه
 بر شد بفرشته بگردانده و کان لاله را از خط شعاعی زده
 و تیر سیاه را چون تیر سواهی در هوا سکنه
 زره بر تر افکند از نخست زمین را پیش از چلند از مردم
 سیراب بجزراتی معوج بر لغت نهاده و همین ابر را کان رستم
 بدست داده برق را صفت ضحاک خشیده و مار را ای بر
 در این سینه است ز صغش برق اند را چون نین
 بر تنگ و سست و پشانی میل تیر تر کان کان ابروان لبی
 سینه دو زده و کمان ابروی بر قدان را بی زه قسنه تو
 تنع غمره مجبوبان را بخون و لبا آب داده و کند زلف خواب را
 از رشته جانان آب داده و فرو در بر قسنه گیش را صغش
 چار ابرو و حویر میبازد و با و ختم زلف غم بر چو گشند
 و کان تنی اسیر میارود کمان و ایران ریاضت تر

که یک پیل شان خست شده و در کوهستانهای بیابان خستیده اند
تبع اراد بر یک کبریا صاحب دم که غل تشنه قطع علایق
و حقیقه که عیالش دم در کسیده اند و شمع را که باید شایه سامیت
و در صفا فانوس جلا داده و خوش بید را که طبع نیم روز است
افزاید بر سر بنیاد و هر چه بود در کوه و در صفا جلال و کوه تاه
نشد غارت بود نصر و بوعلی سینا
مکان چاکسار را که نظم زمین سخن سپید و کفتم عرب بین
در یک معنی پای چسروی بخش و کوهستان و انیس ریاست
مستوی ده و تیر حکم را فصاحتش کردان و صد است ایام
بنام جگاه مد عارسان نیزه تلم را در قلمرو سخن پسین عذر عطا فرما
سیاهی السکر سختم را بگو کتبه تعافی بیاید اوج کبریا کوهرهای
بر روی آب آم رو کنند و از طره سختم را بنای و تانای قلم
در مضی ریاستی برانیزد و مانند تیر سختم را بدین باد نام با خبر خرم
و چایه خبر نص دا و باد پای سختم را در عرصه معنی جولان آفرین
من گنج زبانه اتع بندی نام من و شد بدین قلم را آسمان خرم

و تیغ سدی ز باغ و باغش فارس سی آب ده و خوشش حب لای باغ
 از نقطه انتخاب بر عقل دایع نه و بایه ده که کو سی یعنی نوازی غم
 و رتبه بخش که خود را در قلمش علم کنم طمع سخنم بر قضا
 کرد آن و سواد سخنم را بد خوش و تیغ را باغم بر باد و رو کا
 و غنچه ام با بکست حتی بهم نکست و در مخ خطی کلمه او در خط
 بر افراز و هر غم را در میدان بهدوی هم بهدو ساز و در عرصه کار
 فانی فطر غم را هم غمان بود اس اودان و بهم زکات بود انوار
 یا لب سخن سحر با غم اودان معنی اندیش نلته و انم اودان
 بوی سوزی ده و جوهری رومش چون تیغ از زانده اودان
 آرای فتوت و درت الناج نبوت پاک کو بری که حدیسه
 انا ابینی بالسیف بزمان آورده و صاحب دی که تیغ حجاب
 آینه دلاان را مایل محراب عبادت کرده علم تیغ بر خطی
 نواشته که پوسته سر با تیغ خواهد رساند و نقش اسلام بر آبی
 زانده که مانند جو تیغ بهواره بر یک آب خواهد ماند بر او لب

الحجاز از سر

میکنند

اجبار نشسته و بر کوبه کوب دست یافته هم صفت بدر است
و هم قلب او را سکافته بر بد کوبی که راه عدوت او قطع کرد
و این که تیر آهنین مثل است تخته نبش را بد ساخت و بر چوب
که دم اخلاص میزند با آهن نیام تیغ نه است تیغ در درویش
باید انداخت اوستایی که خبر ساه ابر بر سر شایا بسته و
والا و سگاهی که نیر و پاک نامش خانم انبیا کرده پایه امشب
افدا کسگر شده و سایه اس کوب عدم را سبایا کشا کرده
بیکان سر انگشتش را جو شش ماه گذشته و تیغ عزانی جو سید
آتشش نیام گشته راست روانی که چون تیر و کیشش انبیا در
شان هم سعادت و صاحب و مانی تیغ چون دم از و
نیر تیغ طبع شان آب کو بر عبادت است سپرد را با ساره
نیر گشت و مکان ساخته و سنگ را نر از دست برد و عجم
و زجوت انداخته سنگ آهنین و فلان بر کوبش رسیده
ماتد تیغ آتش از سنگ روشن که دیده
خان و گاه اوست بر نشین کرد و تلخ او است جز این

آسمان گیت استان دارم که گیتشان چیست کلاه و پا رستن
 ندس خوان او گیت فیض ملک تا به گیش ورنه نه خلعت
 دست او در بند می گیت باید اندک در دست
 نوسن آسمان است در زیر آ با حجت قاطع است شمس
 بر سر او ز فیض نیردانی او بسته کلاه نارانی
 و غنمشن آسمان بود فارغ تنع کوه از فسان به و فارغ
 هزاران در دو چار بار او که چار آینه اسلام اند و هر یکی رخسار نام
 نخست تو حشید کبریا صیدی که صبح یابون دین از او رسد و ضیا
 و بزم بسته تو گیت معرفت فاروق که هست دو عدل عدل است فضا
 سیوم چراغ نیست از ع دو نور فروغ صبه سلام تو حرم حیا
 چهارم آناه که شمس کوه کعبه علی اعالی عالی سلوه روز و خ
 در حرم این آناه که شمس کوه کعبه علی اعالی عالی سلوه روز و خ
 بودند سر کرده چکان الهی تیر تیر زار نیر پیش ان کا ند و فاب تو میر
 در رسید کان و الیبت بنواضع خم ساخت و تیر کرد و در حرم
 خاک گشت آناه پنعام ایزد جهان اغزن گذار و در براق زود سر

آورد بنام ایندو سراقی که مانند شید از ماه داد سبک همای داده
جواز کرده آسمان کعبه نمان پای برادج نهاده و شش زیبا تر
از کده و عود و عیش مثال آسای سرشته نهو نیز خشت سپهر از سر
در اسطوره و زرده خورشید از سر کشت و دین و آب و بار
از حیرت حشمت چنان مدیوس کشته که اگر بزمین افتد روان
و ماه استوفی سرشت چنان بی تاب گردیده که اگر در خرد
نراست (۵) دمی از حشمت او حرف از غم
سخن جرب نیز دارم نام ز لعل او اگر زمین کند و ام
و آینه بگرد و سورت آرام الفصان صر حلقه بیند
در خانه زین نشست و بسیرت نیز خود را بجمع رساند قندیل
باز فروخت تیر را و کبیر خود آورد کمانچه نماید راز و کرد
تج خورشید را و شندری نمود و هم را دعای سیفی را خشت
برجیس را و کوسه کمان چله فرمود و کیوان را بندی و اگر بی سنا
آخر این کشته کردی چون کهر تا آمد و تنج جانها
قدسیان بکردار جبر برای شمشیر از پی هم بزمرا شدند و بدست

قبضه شش دست این باب کو بر سر رسیده اند
کرد چون این شد بلند اکلیل و بیجاوت بر او چهره کشیدند
گشت بلند جارا بر سر رسیده و دیده و کوه سیدان زینوشتر
چون باز بر او چهره در فلک در گذشت مانند کجا او بنواصع
حلقه بر در کبر بار و دو در خانه بجهت در آید شش از یک
او را بخود در شد و آوازه ره از تر کوشه بکوشش او را بد کجا
بنفام قاب خوشین رسیده و رک و پی خود را نور فیر شد
وارست چون تیر باز گشتی باز گشت و باران از سستی
نشان و تاج کاه موصوفه و داد و سر باز راغ بکوشه ابره با نمود
در او شادان و در آن شب و آب اندام محمد شادان
سخن گو مار زن که ز فیض او شد بسیار آمد فسلم را تحمل است
یعنی هدایج با بر سپاهی ناطقه را آبرو بخشیده که کو بر بحر ماجه است
و محمد شاه سپاهی فروغ پیرای بیان کرده که از خراج
به سر بر شش سعت او زنک سپهر رسیده و کوشه طایر شش
با کمال ماکشیده رخ گذاران با کاه پس سهر بنجه نرم دستان گشته

چو باران در کاهش است بهر اموجین بر حسب بند و در کاهش
خامان خاوغین تن پاک ساری داده و بر آستانش فغفور چین
به بانی زمین نباده و تغیس شعله برشت که دود نهاده و هم می آید
و تیر یک بار است که باران طوفی باران شیر است و شیر
چرخ آمو کرد و راست و اگر ماه عکس ماه سپهر بر چرخ زند نهاده
بدری نهانیده است و دست و پیرش سبزه است سکنه
از حیرت نکویش آمده و دست سون رخ کرده و سیدان
از حیرت زنده آس میوه کرده و در بر زمین خریده و مرغ و اولا که
صاحب جو بر آمده و کام کرد و از این افسری بر سر نهی و نهاده
و خبی شهزاده افسر و زکات این کنی سستانی آرایش و در
صاحب قرانی رنجه سنج نه سکا لان او افهم بدو بیا لان جو هر نما
پاک کوهری بساط آرای و دستری و انش آمو زرد و دران
و بنده افروز و الا نظران کام غنیمت و جویش باس است و در ربه بر آ
اجلال اموج لری اقبال حق زنده و رستی نبوس داد و بر است
نوبش مهره آرای نرم عرصه برای نرم روح نوا حق شناسان

عمره را باستان شناسای را بهمانی پذیرای فیض جاودا
 نیروی فزای اسلام کوهرامای ایام فلک ثبت بدنه از هوا
 سنه ی فرقه مقلدان و تعبیه باکد نان رهنمای پاک روان که بر
 پیر و جوان را نه دوان قدسی اساس پاک بین اند و شناسایی
 خصم که از سلیمان مکه آصف نه رتاج ربای با و سان سجده
 و نای بخت مان شاه فلک رفعت و راسخان
 شاه جهان ثانی صاحب قرا نور سحر سایه دیوار و بویت
 بال جلاطه و شمار کوی سمر منه خوشه یزید عباد راس
 تو ارجح دست که از کوشش حاصل گشتی به اواند کسب
 در نظر شمس و سلیمان است ماه چراغی رشتبستان اویت
 فیض نسیمی رشتان اویت نام سپهر کوکب آرای مهر است
 و مهر خوشه برای سپهر فروغ شمس انجمن اقبال باد و چراغ دلش
 فروغ اند و اقبال اویت منکام صبحی که بر تو نور از چشمه جاری
 بسته فردی از چشمه نور شسته بر روزگار سوره نور دیده
 حجره زرد رسیده مالدیده فیض شمس افروز امید و شیرازه با فشر

نظام الملک

نظام الملک

چشمه بر آید من صبح خیز نفیض نور الانوار در فکر سانی روشن بزم
و آینه سخن را بر و شنکری طبعش قیاز و دوم سر د
وارت طبعم سر سجد است بود حکیم باختم است
میخواهم رسکای من سر بر آید و فکر انوره شاه سلطه اماد و
اندیشه بود که سر گذشت که ام والا فسر را سر گذریده آید و انفسه
ماجور را ارج بیان آورده شود و نگاه ببری روشن گیرد مانند
اقارب در و سجد می موی سپید کرده بود و دیگر در صبح در و کار
بسیار کاری بر سر برده انوار الهی از چاشنیش در ظهور و موی سپید
بر روی سپیدش نور اعلی نور سرخ نورانی او سجد طه
نقطه بیانی الو سوره نور بنزل من در رسید و ارقام
نورانی خویش بنزل بر آید و سجد طه سجد طه سجد طه
سنگهای روشن اغار نهاد و غروب لغت اوج ظهور آورده است
از که کیه شاه والا آخر که از پایت میان زمین مشرق بود و اکلین
باج فلک سودن زبان آورده و در سجد طه سخن لذت است
و به از استی غرور است نکرده است از زمین بحره غموری و عاید

منہا

و میدید و اگر از فرج کفنا ... الحاد صبح مانند روی مهر گیسو
 و مسدودی منیر فتح اند نهاده اگر سادی رای نورانی بر جی از
 و عانی آن خورشید بلند گو کبر عبارت روشن الناکم البنا
 مانند روشنه خواهد شد و صدق الناس حوان القاسم
 صادق به دلها بی روشن نخواهد انداخت
 از روی مهر منقل جوابد با طبع توفیق منصاب خواهد شد
 و فکر قدسیدات متعلقه و روشنند آینه دل خود است
 چون آن بر صاف ضمیر نباید تنهن را بدین صورت جلوه اثر
 در دو صورت حال شاه والا اختر را با یکن آینه نمودار است
 به آینه صورت این معنی در ضیاء نقش است که اگر از روی
 بجای از خیالات آن بادی شاه بگو استن عایش بدرد نده
 مشتمل بر وقایع او صورت انجام باید بر آینه پیش از باب صفا
 با حسن وجه جلوه اثر آید شد فرد خویش را آینه کرد و فرج
 باطن من صاف به جلوه اهل از این روی با وجود بر هر دو
 مظهر آینه را خود را که در دو روی و زیبا صورتان معنی در

و این ای آن را بساطه کنند طالع را با الفاظ موجه و معانی روشن
بمعنی و آنچه که از حال صفات آئینه عبارت از روی معنی توان
و اوصاف نور البوارت های صاف و خالاک و لید بیرونی
روی کار آوردم که طبع ارباب معنی از معاینه آن مانند صورت آینه
چرا که کردید و بنادانی که رنگ از آئینه و بار و کاینست
و معانی آینه دار و ما خواهد عاقلین گرفت که در صورتی آینه
نشین آینه از دو در صورت نشسته و معانی در الفاظ چون صورت
در آینه بوجه حسن برستم و خیالات روشن از آینه خاطر بیرون
و سخن را در حلقه صاف ملان روشناس کردیدم
نم کردید از آینه خیا چو چشم دل نهادم سوی معنی
خیا انکیر ششم آینه م از بدین صورت نمودم روی
از عیان نوای شادی رخ از برده برشیده که از آینه ملان
بر صامت از حجاب لیکل آینه روی است گفته رو است و آینه
زیا صورتی آماده حلقه کردید که اگر منی مسلمان بر نفس سر سار
برسم خجل از صورتی صورتی که آینه است است

داسند ز ایند بیدام آگاهیت که کوز را بید زب اندخته
اسید را بید خمدان نسبت که درین صحنه از روی انداخته اند
و آنس رود بدکی نگذارند و این کار را بر امیرات الحیان سرند
و چون تشایا آید صورت بی معنی انکارند
به بین آید سوا میری من جوانیه خیال
بغیر از من سنی قدرت نذر اگر نسیان صورت بی معنی کار
انوار و شانی نادان و شرفیانی بر آید انکار
بنا بر این و بید و کس و کاه و کاه و کاه و کاه
ان تشدود و رسیدن آه و آه و آه و آه و آه و آه
خویشید رایان روشن نمیزد معنی کسان عطار و نظیر که به تشدود
ساخته اند و به پروین بخاری پرواضه چنین آورده اند و بدنگونه
حکایت کرده که در ولایتی که از آنما ظلمت و دوسیت و بهرگز
شهر و آبادی بود و بهر پادشاه و شاهنشاهی خود سید سایید
توگ و الا نژاد و روشنگر آید و طبعش مبر اند و زانسان
کنتی افروز و تاج سر حسیخ با به اف

اشتهاد

شمع ره نور سیه نام : جوان آن بادشاه سپهر کرم
 نظر سیه : در طالع و است انرا بنده انجم و اخلاک او را سه فرزند
 عطا فرموده بود و پسر بدین ازا انفر نام داشت و میانه چشمه
 و کبیر پسر بود و پسر سوم چون موایده نام داشت و پسر چهارم
 عسوی بود و در جوانی نفوس سه گانه او را انوهری در نفوس اتفاق
 مشهورت تمام داشتند و پسر هر سه خرد بود و در این
 پسر بدین انفر نور روشن چنین ۹ چون شاه کیتی انفر که خورشید
 ایچ و حال در برج خاکی بود و در وقت جهان در سیم ایدان است
 نیز در کوه رسد رفت ز زیر خاک کیتی سه پسر باریک
 سبب آری بود و خورشید در زیر زمین : جو بار ز زندگانی آن
 پادشاهان بی آب گردید و مانند حباب یک نفس بماند و برین
 چشمتی بکبابه بین که مانند حباب : پمانه ساعت پمانه عمر بشر
 هر سه را هر دو که نور دیده او بودند در مانند آن نور دیده سیاه بودند
 و فوق زندگانی بران و لها منع شدند و آن یکدیگر را اول خون کردند
 اگر بان گویان این و الا انور تر و هم را که نقد را انشاهی در قریه بودند

چون شیخ در یاقوت گم کردند و بجای آنکه بپزدند و بپزدیم اسبده شایان
 از روی کانی منتظر بماند و نگذارد بر روی شان چون که برای
 بر روی آب می آمد آخر در آب شکلیهای نهاده و بر سرش گرفتند
 جبر ضرب چو چو میزدند و آتش میزدند و بر سرش میزدند
 چون آن پاک گوهر که مانند رخ سر آمد کردن گمان بود از پیر
 صاحب جوهر آن گدست و بر او سپهرن والا اخترا طالع سود
 فرزند اکتیل شاهی بر سر نه است و دو برادر دیگر که چون فرزند
 نرق باج سپهری بودند نزد آن خورشید اوج اقبال چه بزر
 گداسند بوز چند ماه شاه والا اخترا بوز رزیرونی آمد به پیر
 برادر که پیران را در آن دیار جانشین خود ساخت و جسد فرزند
 سرف اتصال خود بخشد خواست که جوهر خویش و انعام و سپهر
 گند سر انجام سران و کردمان را فراهم آورده شغل منع رانی بکرد
 گرفت در راه جهان کردی سر کرده بمقتضای اوقات سق قاطع
 فرصت را با پس بسته قطع همیشه ای هو لئاک نمود و سر
 راند تیزی به قطع ره بسی تا نیا بخت نه با و کسی

یوز بهشهر رود و نه که فرمانروای آن مرزوم را می کند و در رسیدن
 آواز و مقام این پاک کو بر تن رخ نشیند و کف دست او در زیر
 رخسار کسل باسل لاله ای بیش از این سال ها که به پیشانی او درخشان است
 روزه و کبر از مای زمان خود را می زند که آن از این حبل اندیش
 شعله باز این دیاری نیرنگی است و رسیدن این مخالف ماساز
 با تمام این آنگاه که پس همان تیرگی این نیرنگی کمال با بیاینها
 توانی نه پس آورم و مرز درند و آیم و هو و یوسفند که از درید
 بر نیرنگش در آرم محمود و بار ۱۵ جو بر نیرنگش به موجب بقم
 به نیرنگی از این نیرنگی خود را که تا از چند نام است نزد
 والا اضر و الا که قدامانجن مجایون شاه رسد هم به پرستی زری
 برای شاه شریا شاه روشن ساخت و از زبان برای عرض داشت
 که امیدوارم که این ماه منزلت منزل این مهر گزین را بعد هم نذر
 عزیزین بر او شود شاه و خواست او را از پرده پشت و سنوری و
 تا رجب نماید آن خطا و نیرنگش بر مجلس شاه نیرنگی سبزه
 رسید صبح شاه سبارکان بار داد شاه والا اضر و الا ماه صبا

کمال
 کمال
 کمال

است
 است
 است

بر
 بر
 بر

اکمل بمنزل رای روشن رای بسیار شد خجین بدای رسته
 بود که بر دوش ماهی است سر شکست یافته بود و در آن چهار وجه
 یکبار با سبزه مرقم و آن چهار تا یکبار را افلاک یکی در وانی دیگر
 جا گرفته بود و لایق چهار در وانی منطری بود و از وصف به وانی که
 اندر انظار بود که در آن محل نظر است منطری از رفعت و جمع کرد و چنان
 منظر از نیت افلاک شده بسیار و آن منظر رای خوش بد پرست
 با نیتی آراسته بود و در بر طبعان ماه جبین را از مسکری فرموده
 جسم سابق بعینه اندوزی ساغر می مجلس افسر و
 مطرب از پیش نغمه نکشت عود ز به نکتند و آراسته
 انصاف رای کند سر رشته تدبیر چنان مانده بود که ساه در وانی کش
 که خیال سرداری در سردار دو کند اگر و ازین رنجد روبرو روزه
 کند افغان را شانه بود و حلقه کند افغان را حلقه در ساخته
 با نچون ساه کشش سر زده در آید و در مجلس با ده پهای سر خنجر
 سر خنجر بد نشاندند و چون رشتنهای کند با هم اتفاق کرده و در
 سر خار بدنی آن زیاده سر را سیر رند باج واد بود که یکی از سر

[illegible]

قراچه زندی چو بحر آب ۱ چون این رخ مرده کوهر و آریه شب
تاج ربه از بزم آفرین و امان کو به بل اسلام مهر هم کوهری و آ
رد و ملک هم کو به این ایشان منسلک شده بود خواست که چون
کوهر آریه خود را کند و نفسی بر روی آب آورد که شاه با که که
و بروی این اسلام است بی آب است و و بار به تن نفس زندگانی
محو کرد و ازین رو به باد شاه در یادن سر کوئی کرد و گفت ای بولا کو
که تاج کرد سرت کرد و سر خود گیر و آب خویش بر سره رای به بر خور
که آریه باز بر و معالی این اندیشه میخورد چو بحر از بی آب
بر سر ما چو موج تنگ شد ۱ شاه چون این ماجرا شنید
از زندگانی منقطع کرده و مانند موج از خا بر خاست و به بهانه و صوفی
آب روان کرد بد ۱ سبک نشا گشت و فطوفان شد
انفصان در یادن از در و حصار بگذشت و در حصار سیوم را
صدف و آب یافت و حلقه بگویشان دای بد کو بر آید آب
تنگ تا کرد و استند انجا نشسته دید و کرد آب حیرت فرورفت نگاه
به تنگ آید اگر سران بی جبر این را به برید و از طویل ای ایسی است

آموده سوار است بر پیشت سندی که در ده با یک پای
بقطره بران محمود ریشته بود و چهار آن به بنیان نهال
بران نوسن آید از بر زمار برآمد و بروی شاهان انشیب را چنان
ایم براف برقی سیر بداند که بر آبی است که خود را بنیدگان آن کو
دیوار حصا را انداخت شاه پاک رع ان از ان حصانی بطریق
از صف برون آمد و ان نوسن از کین کردن بجای چون کین
مانا نگاه شاه قلع کسای بر جنبیت خویش که برون حصا است
و در پشت و در خانه بن آریده بنیاد یک عثانی نهاد
که قوی اساس بنجاه خود رفت و بمانه بر او خویش نشیند
از سرای دیو نژاد و بنده ان حصا که نمونه دیو گیر بودند و
سیکاک که چون موران بی شمار بودند اکاهای و او چشید فریاد
از خلیج بر آورده با شاه اصف نشان که خدیو که همان بود گفت
چون خامت کار باور و وسعیر است جمهر کندر را بشنید و
تغیر آیین اسم اعظم باید امتحانت وزره و او وی در بر افتند
تا بحکم شاهی سلیمان جاوه روز آبر نشان کنند بسیار

اندک اندک از قوتش تنه او را بر زمین ریخته و
 با وجود دوستی که بین او و پادشاه بود و
 شاه او را در میان پادشاهان لشکر نشان می داد که باین فرصت
 گنجانده بشود و چنین تاب زده اند که چون خبر برون رفتن شاه
 برای آنکه که سردار لشکر بنود و رسید بکند و از کندی و قیامت
 و با نایب سرکران کرده و از سر بیداشی با او گفت که ای تاج بدو
 نشسته ام که جانب خصم بر منست و دوشسته و در میان
 باد و سر سبز انخاشه تاج از سر بیا بر سر زمین گذاشت و سوزن
 خورده من سر این کار ندانسته ام و ندانم رای از سر جری که کار
 در کند و در سر طعنه آید رای بد رای سخن تاج را با و لر و لر
 از خاک بر اوست و چون اکیل با وج فلک ساند و گفت
 تو سر کرده لشکر مائی و سرداری را می شای قضا می کند گفت
 بجز و نمیدانم که سردار تاج قضا را خواهد شد و خبر و نه تاج
 زلفت بیت چو بخت بد کسی را پیش آید کند کاسی که درون
 نشاید تا آنکه چون برای حل سیمای روشن شد و شاه

خورشید بطالع کبک که در این ماه به انحصار اردو و نیز به نفع و حسن است
 بنده دوی را بگردانند و دوی فلک است بر نهانیت بار و در این ماه به نفع است
 این حصا سپهر کبک که در شمس و خود با این سبب و این مرغ صومعه برون
 بر و با کوبه کبک که چون سار این بجز کج شده بودند بسیار گردید چون آفتاب
 بر صفا ز کار بر سر گذشت و مانند آسمان در مع کلوکب در گرفت
 صفا چون حد و اعلا و قوام آریست شمس و هر دو از انحراف و زیان
 بافتن و طالع جابر و شده اند این عرصه کار را در هر علم و شمس و طالع
 که با سار از اوج کرده برون ۱۳ شده آسمان خایه چیل ستون و برون
 این سار از اوج کرده برون و برون و برون و برون و برون و برون و برون و برون
 در وقت و در جوان ماه بکبر را چون دو بکبر و قفای طریقتش مانند
 شرف انصال بخشید و در وجه بدن او مانند شمس حاصل
 تاج که مانند ماه اکمل و خمر با و سپهری سود و در تحت اشعاع این
 آفتاب دای بر کرده فلک سپهر استقامت داشت برای بهر
 پوشش ساخت که بنده تاج از سر خاکسای و ده و از بعضی برسانند
 که این خورشید و ان کوب را در عرصه نرم بر عمارت نیل ارتفاع نزدیک

و چون ماه نواختست نای و در میان بودند نر و یک مهر بر میان
 از صحن است نریر از بهیم سهم الغیب است سایه کبری چون
 شهاب سالان ماه و یا شرف را از اوج بر اندازد و ری سخن تاج
 و قیقه ساس را بلند انکاس از عاری فیل نریر آمد زیرا که تخت تاج
 بنخواست که بالا کند بهمانا خواست کردن چرخ و
 بنای عمر او را زیر و بالا غم آن کرد که خانه زین رطل
 بهمایون شرف بخند نور پای در بیدار کباب نگذاشته بود کاش
 تیج رخشان لبان آفتاب بر آورو و سران کعبون پایه را بر سرید
 چون آسمان کوته شفق و او فرین و آسمان بهم سر آمد و بهر یک
 آیه چون پروین غم آید بود و ماند نبات الغش بر اند شد و
 هندوان رای نیره ای را که چون رحل از سعادت بی بهره بودند
 به شرج آتشی و اصرار اعلندند از و دنی رای سندان
 خون گشت جگر و در و نوبی از زنگ سیه با تم او
 کردند همه سیاه پوشی و نوبی از زنگ سیه با تم او
 و در و نوبی از زنگ سیه با تم او

بدینگونه از هر سخن را او بگریز داشته اند که روی ایشان و پیر گوشت با
 از مبر کریمان خویش را بی زور و کفایت از در و درگاه رده و نه زنی
 آفتن مصلحت نمی گاید و در هیچ مقام این در صدارت است که زید
 بگوئی آید و بر حاشی این اشتقاق می توانم و زید که نگاه
 و سمنان است و بدو را ملک خود بر صحت میتوانم و بدو که بعد
 و در میان است همان به کتبی نوری کنیم چو خورشید افق
 گردی کنیم با جمله شاه والا آخر و برادر او جتد و قوتاج و بی
 را می زبان از خردمند نام دست بر چهار چون جلد و عصر با هم
 و چار اچا چنان قرار دادند که ملک سربهار که خاکش آبی
 بهشت برده و هوایس با بولشش فردوس را و آتش نشاند
 مانند آب و از پاییز و باد و پامان را قطره زلی پاخته تاب
 از انجار و شش شود و چون آتش کار را با کبر و باب خنک حج
 با کوه را تر سازیم و بکامه درم سازی چنان که می کنیم که گند
 دل از زندگانی سرگرد و دست ریخته بر خاک خونی و شمنان

باد پیمان را بنعمت شادمانی
 انقضای شاه و اهل اتراسیر پیش
 درجه و مندرجند سازند و در
 بهرین رسالت معماران حصار خلک
 بگویند تمام بسینه نایل روان
 شد با کسری بعد و انجم است
 و یار سبزها که در زیر فلک
 کبود و چمن زمینی چشم در
 و زیاده توجه نمود و مجبور
 و بران از برافقی با استقبال
 شرف شتافتند و از سعادت
 اتصال به شرف حاصل شد
 رسید گویند بخت شان با کس
 شاه بلند گو از حصار کردند
 تیرهای که گره فلک سه
 آنها توان بود و بر کرد و نه
 با کرده همراه
 از قله منزل منزل قی بر و تا
 بسیر خود نوامین در رسید
 لغو شوک گشت اندران تمام
 تقیم جواخته ی که برج شریف
 مکان گیرد چون آوازه طلع
 و در آن اوقات در جوار
 اختر اقبال اورین داران
 فلک زو شنیدند به همه
 از شادی
 آمدند و بجانب آن نیک
 اخیره شدند و ستاره طالع خود را
 از میان بختی بر آوردند
 شاه فلک گویند بر یکی
 را و در عالی بود

دبالت

بنفقه اولاد از سر
 بهار

سوار و بخت مجسده اند که شایع نمیشد مرن چون لای بد قمارس از برادر
 و اسکندر و العنوان اوانی کجده بریشان گردانید اسی از در شاه و
 مانور ازین بازی آگاه سار شاه جوی ای یایه و سید ایام و
 سیاح بر ساینه و نید ز سرخ و سفید نید رات ز رختک سیه و
 و بنکام بیرون غبار بهشت ترا بشیر و کبریا نخت جمله ستند غم
 اراده ساز و برک همه شد آماده چون شاه مگوه آسمان زن
 فتح آسمانی اخته خود را در ارتفاع دیدخواست ای جبار کرد و دیده
 نه نه حصار گردون بود بسیار کرد و باج مهر برست عرضد است
 ده ما کرد و نیر بر لعلی باندنی گرفته است که از هیچ راه بر و رفتن
 و بنوعی اوج بد گرفته که از هیچ باب بر فتح الباب ان در شایان
 نه ز پس که اوج کر است ان حصار بلند فزرا و نتواند برید
 خیابان حصار است که از در بند و ایچ مان حصار در بند
 کرد و و هندان جمله در بند ما و آید چنان مرده و لان اگر نشسته شد
 رای آگاه بینند و رای سخام بر آید ان از راه ما بایشان نفقه بود و چو
 ما بر خیم بندی مسلمانر اند و از نا گردان بسته رام خواهم کرد و رام

کمر

۱۴

تو بان رو به صاعقه ایسم نهاده و یاصیت را و نخواهد شنید و در میان
کشاد انون رود از زمان شود که با سپاه خویش غلبه رام رام و در صاعقه
نمود و در آن زمانه سپاه صاعقه بر صاعقه کرد و نیت کرد و چون بلند و آن
بنده را جگر ای میداند و صاعقه کشاد و رنگ نخواهد کرد
و آن آهنگین صاعقه کنند بر رخ با سپان آهنگین باز
الفقه تاج البزبان ان خصم بنده قلعه کشای بطریق که قرار یافته بود
بد قلعه رفت و در قلعه چون در فتح بر روی مسلمانان کشاده
مهندران رام شدند و از تجماع ان شهر که کان زربو و ملک
طایف حاصل شد چند گاه در ان حصار بای عیش افکندند و عیش
بنیاد نهادند و در سمنان را چون کام میراندند و دوستان را چون
تغش بنجواندند خون هندوان میرنجند و باوه میخور و زدن است
سی سکتند و سکت انداز سکتند بر زار ای سکتند
و هم سکت است از ری یافتند و شد ندان تازه رویان با و اح
چول زرد و چون کرس قدح کش آوازه فیروز مندی بلند شد
و یایه طغر بلند کردند بر اندام و آوازه از دست و پا

و قهقهه فرود آمد است ناله و گه گمان پیش از آن ماه نزلت همه شون
 بر زمین که استند و زمین را چون موج ناله ای از او پشانی و پیش فرود
 ساختند و طغیان و الا اخر انما جیان را بر این زوایا مایه می داد
 و آن عورتشید نجات را برین بحر بی نیامید بگاه غمش می نمود
 چرخ دستش بر زوایا ماند چرخ عورتشید مانند خط بر ساق
 یا ناله از کف دریا نوال آبی بر روی کاه آوری آورد و بر پا و با کوه
 می بخشید چیدن و الا کبر نروان از نوال که آمدند و جویها بدیا
 جوت
 جویست و بر همه را روان تازه فرمود و آب رفته بجوی باز آمد
 همه پاک کوه را با هم عقد بست بستند و سر بسته و سر قی
 بخت آوردند و چشمه ها را جز بر روی هم می کشادند و فطره ابی نالی
 می خوردند و چون امواج دریا با هم بسری بودند و با یکدیگر استنا
 می جستند و آب وارد می نمود و آری یکدیگر می زدند و بجز کرد و با هم
 لب حرف آسانی می کشادند و کجا آب می پر افکند و کشتی با ده
 روان میگردند و عالم آب را در جبهه و حلقه تا خط بغداد می کشیدند و هم
 آنگاری میگردند و برین آب سیر می بردند و ایم هوای غش از روی شام

پیر و از بال بویط که در شهر است و این شهر را در شهر
 بهشت خوانند و این شهر را در شهر خوانند و این شهر را در شهر
 مسکن است و این شهر را در شهر خوانند و این شهر را در شهر
 تعین فرموده اند که روزی شاه واک از خرمشتری از سر وستان
 لشکر خویش را بجاوند و چون انگشتان دست همکاران را به سوی
 و با ایسان رای زد که اگر دست بردنایم و بر حصار نو آئین و
 دست یابیم و از آن دست حصاری اگر بر و انگشت نموان
 بدست آیم و آن حصار را چون گشت دست هموار سازیم
 درین کار بقدر سزما خشی نه و نه دست کنیم و دستگیر حقیقی دست
 ملا را قوی گردانند و نیزه و نیزه بماند پیش ما بشت دست برتر
 نهند و دست نشینان روزگار از رشتن مانع است بر دست بر
 و در سگاه ایادی ما را دست و بد و بر بر گشتی انگشت نما کردیم
 دست تنوع خواهریم بکف و در دست دست خوش ما شود و از دست
 بر و سیمان بیدست و چنانچه و با فتنه بر همه را چون باغن بریده دور
 از دست در ناخیم و یکی از دست نشانان خویش را در آن حصار
 که باغن در دست و از آن

که باغن در دست و از آن

و نامزد و دیوانه و ناز و سوار است و نشین کرد و نیم
 چو دست است از شبلی از چرخ بدست او ریش و نامی که کار
 خون شاه معز که کوهر بجا بخت و رشک او دلا و نامی که
 بهر فوی بازوان و کشتش را بر بوسه داد و چون انگشت از خاکم کرد
 بر میان بسته به دستنی بیدار کو کشته زید دست دعا کف بکشد
 و سلخند و بدست او نیز و عاوی بدستی بدست آوردند
 بهر بقال بنساط زدند ^(۱۷) جنگ در دامن ساد زدند
 و نامه شاه شیر خیمه چرخ برایت را با چرخ آفتاب به پنج مسافت
 و در زمینی بود کعب دست زین زبردستان گرفت همه را
 بمساعدت اقبال فوی باز کرد و اندر جمله بدست یاری و دو
 دست نوازش بر سر کشید و هر دلا و سنگاهی را در ستان
 زین بردست بست و نامه کار دست بسته از دستش بر آید
 و هر یک دست با یاری مساعدت داد و دست بر زید طولی نماید
 صدف که از زان و لاله زان و بهر شتی ز کوهر داد و شتی
 صدف از حیرت سر نماند و بدندان گرفتند و عد از حیرت شتی بود

حاشیه مذکور شد که در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 بهر حال در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 این نیز است که در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 ایام الامم و الاحوال و غیره که در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 و خطه در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 یعنی از این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 ساخته بود و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 بالکلیه از این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 سکین از این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 سنگ و این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 کرد و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 توان خواند و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است
 بنابر این صورت و در این کتاب به بیان این امر پرداخته شده است

حلقه در از چرخ بخود فرو رود و از غربت کار نیزش آسمان انبار
 خاطر خوشی جان به سر زده را جبرست بر خوشی سپهر ملک
 بدندان انجم گرفته بازوی زمین از قوی گشته و از وی ملک
 سنگ بافته قلعه الموت از مسکنی صورت هرک در خود دید
 به صاری از عینش ظلمت می کرده گنده اسیر از خود و پنجه آفتاب
 زده و با آسمان دست و آریان شده اگر رسد و وطنی را از بیم
 خنک جوئی گردانید شاید و اگر بر حصار فلک خنده و دندان
 گندی سر و گوی کلید فلک دندان است و پیداری رگت باشد
 شانه حصار می چو گردون گردان بلند که رفعت بر
 بود و بهره مند و بد قلعه داشت گردون جواب کند و دید
 او آفتاب از آن قلعه شده صورت پذیرا شده آسمان
 شیشه دیو گیر نباید سر او بگردون فرو که سرکوب گردون
 برج او آفتابی وی از چرخ آفتابی از روی بندی رسیده آب
 شده مار صفت و بهره مند فلک زنده و مانع نیست
 برای سهاراج آمدن شاه والا آخر است نوا بین و زرد

قلعه

[illegible]

ح

10

و کینه شمشیر شدند و بر کارهای اندر بند نهادند چون کاشمش می باید بکار
 بالیده تا یکسال از حصار راه سلب سخت بود برین مکران نام از حصار
 گرد کرده بودند که کینین را حلقه خاتم کردند و با نیش ساهنست ام جو
 حلقه کینین رفت و نود و سه و چند یک از حصانهای بود چون اند
 دو دینان بنده و چون بخت ال کرنیان اوج سپید نهادند و بی برجا
 صاحب سنگ کینین برای پاید او داده و با فطانت پادشاه شد
 نقد کن مکان حاصل او و علم سلطان در دل او سکب بر سنگ به و با
 و دامن قناعت کشیده از ریاضت خوشبختی گرفته و در عبادت
 قیام برگزیده اگر چه بالاسعانی ابر با نای هم نیم از عهده سالیست
 آن کوه نمی توانم بر آید و اگر سخنان خجیده اسم سنگ آن کوه و در کین
 و توصیف آن نکته سخنی نمی توانم کرد که کرده بهر شمشیر
 زو آمده با آسمان به بینی در جیح سفق که کشیده
 خورشید بینش چلبیده و مهر فناد در غم
 شسته و تن او در غم چون حلقه بلک از رده است
 حلقه اسبق عرشش اندا سنگش دندان کواکب

افکام مهر
 فطانت

و تخمس و دیگر را دو پارچه ساخته انجم کوهرهای جمع آورنده و بکشد
 چمن دامن او کرده آفتاب بین موج رسد بخت درواغش
 تواند زد و کف الخضب چون به باندی که بود دست در
 کمرش تواند کرد و صورتش باز کند او بپوشد و برای حرج ارباب
 اولنگ آید و بگوید سپهر در بزمی آید و چشمه آفتاب تنویر
 آب داده بینوی که خج میون را خجل و سر سار ساخته که آن
 آسمان برین رانی ملک گردانند قله او را باوج گرای سر و کما
 سپهر زنگاری بر نقش شبانه زنگار لیکس برده مرغد اسپهر را خنجر
 اگامشته و نقش درخت نغزی آفتاب را دریم و در داشته
 چشمه که از و برون تراود آسمان جلالش میشود و لاله که از و رود
 سیاهی ماه و افش میزند تیغه او را قضا کرد و سپهر
 درسته از دندان ماهی سپهر لبکه جا بگرفت و پهلوی
 بت زنگش ساخته نه دی بچ کرده موج چشمه خورشید را
 موج غار از نیت چاه و بدرا ماه نو نماید از او قضا
 بر بختش چون بر بزمی ملک زنگش که از بزمی و یا جای

سنگین است خارا پوشی که رویش از فلک لاله رنگین چون صفتی مست
 زبان جوین قدم سبک میشود چون ناشی بی نیازم کمرش کاف تیج
 سبک و انجم اندای پای را در دوان اوست و ماه جدایی در دست
 مشه در دوان و فلک از سبزه به اوست و نسیم از کاف و د
 کلیل ماه بر سر دارد تیج ماه بر شید و در کمر غالی را تندی در شان می بند
 از نرسن ماه و خوشه پروش وانه سی چند دینگی که فرار او را می بند
 باشی سیر بر نیمه نیزند خورشید از خطوطهای شعاعی می نمایند تا با او
 فلک او بر یکدوشش و کمرش را از برای سبک دارد تا خود را بجزایر
 از بر امنی شین و کمر و بد فال شش سواد هم رود و اگر صلی مانند
 بر باری و ری دست یا هم اندیشه و صفش میتوانم کرد
 چند اس هم و شش هم بیج است فلک اس هم فسان و هم بیج است
 آور و در دوشیشه ای فلک نایه بنی خود و بدعیات
 تیج او از حقان کو بر آسبغ فلک شسته مورچانه تیج
 است اوست آسبغ می طرز ذبیح چشمه
 روزی شاه شیر کز خیمه کار بر آمد و بران کو که اندیش چون شایع

می نساند و از خون بجز خورشید و آتشها اصل می ساخت و این تر
 شیدار و دبستان جامیداده هر لحظه بخون رنگ از سر تر
 رنگین میساخت و اس کوه ناکاه یکی انگار تبر فرما خراور
 فزا فله بین کوه ناسا کاهی صفت خدین بکند زیبارا از سنگ
 اند که بر پای خود ایستاده تیرازند و خدین است و نفس را بجو
 درده اند که بر پای خود را عاصمی میگردود این جبهه کاه برت کند
 نظایبان است بنویس این صور مختلفه بر داخه اند و بچکل فزاید کوه با
 و کمان بران رکاب است و صاحب سنگ و جوانی است
 ساخته اگر باقیان ریا صور مان را به بنیدار کمال سنگ جوان صوب
 سنگ بر سر سنگ زند و اگر کوه کن دران شیرین بکمان بند و در
 جانب سنگ کرد و بهر سو بر فرا کوه منی جبهه کرد
 بران صورت و نشی بران بکلیا حرف آن پیک کوه نور و
 شاه کمان سنگ سخت جا کرد و کالانش فی الفجر است کمان
 آمانند آب در او از شد و جان ابر رحمت بر فله
 سایه از اخست شهری و بد از سنگ ابارسد و اصل آن شهر

خا بوشیده شک همه بعد از شکین را نیز این خط سفید و صریح دیده
 تماشای آن زیبا کاران گذاشت و در شک و شک صورت نهایی
 مشاهده نمود و در صورتی را از شک به هر ریافت از طعن نامی
 خارج دید از نگاه آن بر آن شک شکست خورده و باقی
 از تماشای این صریح شکترین صورتی بی بصورت مدعا بود و در
 اتفاق شکست که در خلوه مستحق بود کوه و اگر شکست
 و او از شکست سیاه شکست را کوه بالکنج بر بال سیاه کوه
 و بعد از آن کوه کانههای زنی کرد و دیگر شکین را هم شکست زد و
 و این زمان تیغ زدن و فرود آمدن از آن شکست اما و شکست و از تیغ
 کوه بر آن حصار شکین شکست ازی کردند و شکست شکست شکست
 و جگرای شکست چرخ و شکست شکست شکست شکست شکست
 حصار شکین بی شکست و در شکست شکست شکست شکست شکست
 خانههای که درون حصار بود مانند خانه زین روان گردید و با و خانه
 و شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست

چشم در چشم شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست شکست

میدادند و خط کتاب دیدار صورت خط شکسته پیدا کرد لب با هم میزدند

خفته گرفت

نشست و دست در هوا جاذب چون برسان از پای آوردند

خواب نشسته ها و کرد و کشیدند و دست رفت نه پای فضا چون

بای نوبه ای بچرخان شکست یافت مشت و در این بین خشک

خوابی بد گرفت بهمانه عمر میزد و آن بر شد و سیاهان از باد و برگ

سینه شکستند و از دست به یکدیگر کشیدند و بران بگردیدند و جام

دور بود شکست مینامی خانه میزد و آن بگردیدند و از باد و برگ

شکست یافت

سنگ میزدند و زرد و آن چون کبج ز بر زمین خانه میزدند

بنوازی چون باد و زنده در کو آرمیدند و بران چون نقش حروف

در کرده خاک و در زمین پنهان گشتند و بران چون نمکی الفاظ و خط

زیر خاک اگر اهرم افتد و روشن جنبان این ستاره در برج خانی

سازند و پیش بنیان مانده و دریل خاک از و اگر دیدند

از زیر بر دندار بر سر

و طبع این سنگستان

همکن از مانوانی بگردار رشته تسبیح در دونه خاک خفته و از خاکی
باین خاطر خوشی کسرت بنابر پوشیدند همانا ز سر بر زمین فرو برد
از غصه خاک بر بگردونه از دست شد خاک
انگاه شاه به دستور فرمان داد آتشین همیان آتشباری را کار فرماید
بر جبهای حصه را از آتش کوبان برج آتشین سازند بناری توران حصه
موجوده را است چون شمع در فانوس افشاده و دیده بانی سیر بری نماید
کل بر سر شمع بران بنیاد نشسته ان میهار از آتشباری رود و کند اخراج نهادن
بده بان سرخوشی گرفت و دست آتش کوبان را از سینه باز کردی بدست
محمود خوار گریه بدان برین آتشبار

نور بداد
نعمت نص بدین دستوری نوایان فخطستان و انس را صایح است این زمان
نمودن در قحطی سخت افتاد و در نشینان را سنگی مریخ دست و او را
عده سیر رسید تا بهای آب خشک گردید اسبان از خورده شدن حنظل و خور
و جویز استند و از آرزوی دانه و کاه سوی خور که کامکنان نگاه میدارند
کسرم قهیر آمده

بند ایشان

میان
صنعتی
مردنه
محو

ندیده کس نشان و هیچ جای
نمرا حسن کند کون زندم
خاک سنگ رخام ایجا ای سنگ پخت سید و ندانان
دوران تا مامل میگردند که بگذرد چون در حال
و بر یک نهفته چون زلف صندل استند کتاب های
بود و نشسته به چوبه نم زبان کعبه غزال
سید استند و یسم بره اشیرین تر از سنگ قدس
خاک را فرو بردند چون آنس چوب خدک میوزند
چنگ بستند و دو بمانند در رشته های سیاه
خوشه پروین را می رانند و آما آسمان در زیر
سیرفتند آما زمین سخت بود و نیست خون خورده
از کر خند شده ز جان سیر چون آیه بر کرانی
سخت ری می شکند رانند و آسن دلی پس میگذشت
کوی انداختند همه هندوان را جز او زنی بید
پرستش را با هم رانند بر علمات غم لالت بود
آب چون آب کوه عز بود و هیچ ناد م میگرفت

آبی د است چون کوه بر آن آب کوهی زده و ترا با جوهر جان بر آید
 شمر و دالاکو بر آن قطره آبی چون کوههای تنه و برتری مسکند
 بر یکدیگر می چیدند و خبر بی مست زدم آبی نمیداد هرگز پس
 کیفیت بی آبی نمیکند قطره آب اگر به سنگ بود مردم به بل سیم
 هر دو یک میخیزد و دست بر چشم خود بکشد تند نمیکند و آبرابند
 بسته و در دوزخ نهد و بیان می آید و چندین سر سبز بریده می شود
 چندین جبار بشیرین در آب میرفت جسمی چون سنگ نسبی است
 پوست بوسی میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آید و آب تمی
 بر آید و خوار خفته می شد خون بهاء آب به باکی سنگینست مردمان
 چه چشم از بهر آب انقدر کاویده بودند که یک قطره بیرون می
 و اگر می تراویدند و آن باس ترا چون شرکان هجومی آوردند
 آنرا از هر یکدیگر می بردند و نذر آن بر لب آب جو میکردند و چون
 چندین جاندار از دمسازان میرفتند بجای سنگی در قطره انگشت
 بچشم خست تن آید و ندیدند یکبار از بسیار که سنگی در دست
 آورد و بنوازد و یافت همانند عنجه بر که گیسوی با او بود و ششم وار

خدایا بگویند خور و زهر داران صاحب چهار بدست و یک دست
 باد بود و باز کز کسب کی شک بر شکم بسته بودند از قتل عقی و دین
 گرفته خواسته میدادند و مان میدادند و آب میر میخورد و آب میخورد
 و اگر احیاناً نامی هم میر رسید چون سیاه دانه برار میزد و سیاه فام
 بران میخوردند و اگر از بصره کاسه شربت می در میان می آمدند
 و اگر چون تخم ریحان و کاسه می میخوردند و حق از کسب می میخوردند
 و در دقایق می میخورد و مردم از پیشانی نور دیده از جسم می میخوردند و اگر
 بویته سیاه جسم کرد و بدست مردم می میخوردند و بدست پرده می میخوردند
 و اگر قطره آب شکر و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند و اگر
 چون مخاریر میمان بدست میخوردند و چون بیکان باب خشک زان
 می میخوردند و زانم می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند
 بدای درست می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند
 بدست می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند

و اگر در میان می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند
 و اگر در میان می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند
 و اگر در میان می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند
 و اگر در میان می میخوردند و بدست می میخوردند و بدست می میخوردند

به ترازوی اندیشه سنجید که سرانجام شاه ایران سنگدل زین محاسن
خواهد برآورد دنیا بیک کار از دست داد و انگشت برینهار با یک شمشیر
کام ناکام بگردانید و ی خن رو در هر پرستی آورد و از شاه بلند
که خوشبخت اقبال بود امان طلبید که با نرم بدن کرد و شکست شستی
در جمع سلاح کاخ و دید شاه چیره دست اندر افتاد و
چیره بدل که دو حساب خویش با او سر بر شمرد و نکند است که بگوید
این قلم و در پیو فطر زینین بر فردی از پاه او ستم رسد و ان شکسته
و غنای خود و همه ای مهابراج از ان حصار گردون جهان برین
چو سخنان او و این سیم شاه طغرنش فریاد بی نشان باره و از حصار
چون کمان زده حسنه رک و بی ست کشته هر کدام بکوبند و نهاده
چون هندوان که اندر بگرد ز راع کمان بکوبند گریختند
بسان نیردین بمانده و شیر بی گزیرم پرواز بر آوردند
با محمد تار شاه چون ز ساخته شده به خیزین و دنا بینش منرا و بستم
دست دامن صحرا را از کنج مارا مال ساخت و گنجها را با چال کرد و
نگاه با طالع همان بیا گوید تمام در حصا زو این ذرو آمد و بر چال

نصف

شمار

سپوت برج کوکب شیدا که کوکب نوازی تهیست بر خاک واداره
سپا که او با توچ رسیده کوچکت بزرگ لشکرش گرد گشتند و کوس شاد
خفتند که از سازش طوطی بستند و دایره طرب بستند
برخی از اولاد اکبران که چون کوهر در صدف در بند حصار ماندند و چند
چون دندان یافت لبان که حدت باب دندان هر یکی را لب داده
این دندان میدادند و چندین مردانیکه انجم عسکران دندان سفید
کرد و دندان گمان پیش می نهادند و با دوستی و عیال و اسباب
نظم می نمودند و بخت می باید مرا 25 شاه پنج مجسمه سپاه خود از فرمان
انبارهای زر و طلا می کنند و گمان می کنند که بر غنیمت
فراخ ربودند و بالهای فراوان می انداختند هر یکی چون بالهای طلا
از مهرهای زر شده و گیسو پرین چون ماهی کسم از در بهار سیاه کرد
و چندان زر بپشت شان افکند که بر آب دریا از ریل بسته و خط
پسین خط سبز باز رنگارنگ و دراز گشت احدی از این درشت حاصل
و از بکین و از هر مینی خندین هر بدست آوراند از جعفری را چون
دامن دامن میدند و شاههای زر را چون شاخهای قناری در دست بر تن

کل

سر در کسی محو کل و گداز شد : بست او همچو صیحه بر زبانه
 بر زمینی که گدازید ند چون زمین سخن در نه آن سخن یافتند و گدازید
 او ای پنجه بر روی هم افتاده بودند مانند نفسی که بر نو و گدازید
 بر زبانه بستند و در سران تن هر تن زنی : بست روی بدست آورد
 و بر سر شکست بر شکست نداری خوار حاصل کرد و بر چهار رعا بستند
 از جریعت نشانی مانند و بر راطمی بستند و مضحک کنج او را
 آوردند با بر زبانه کسی نه گدازید یی یافتند پنداری هر یک از گدازید
 نشان نکند گدازید : در سخن از فتوح ضامن میرا ندند و سخن از زبانه
 شد از گدازید عاقل و پستتر : زمین هم ز زبانه و دانست
 زبانه خاک از پنجه زبانه شد : زمین صاحب علم گدازید
 بجای کسی خوار کرد شد : درین سر زمین زبانه زبانه
 کسی را که از او میگردد : چو سکه شدی درین بافتش زبانه
 حیاتی کنج بی نصبت زبانه بود : که همیان زبانه آن گدازید
 آن بکشت چاه زبانه زبانه : که بهر زبانه بود بهر دین
 بر آورد و سر از زمین زبانه : رخ از پنجه خاکی نمود و آفتاب

کسی خواستی بچ در سر داشت
بچه سکه چون باز داشت
بالجمله بندگان زیاده مال که زند و مالها انداختند و مارا کشته و کجایا
و کینه با فریب شدند و عیشتها برده زد کردند و فرزند فرزندی درین فرود
چراغ نیت سنان کردید و روشن با درین سال از کردن سیرت نام
آینه حیات چشمه فرار و جبهه تیره ساخت شاه صفایان چون نما
از غم غمت سینه زد و افشون آینه دروان گرفت سینه را و بوسید سینه را
سینه از افروغن بودید هر سینه سیاه بودید که کفر قضا و بوسید سینه را
و روشن بچون آینه از رنگ از نام برآمد و خیال کنای و دران کفر و آینه
از اندک دران دستور خوب که کفر و کشتن سنان درین دهر
هر صورت و کشتن که کند جلوه کرد چون صورت آینه بود و بوسید سینه
سینه را و بوسید سینه را و بوسید سینه را و بوسید سینه را
عظایان شاه نکر بدین نوع چشمه را بر سر او گذاشته اند چون رای سنان
که نور دیده رای را بان بود و شهر من شده و بوسید و آن که در دیده و رای با بید
همچنین استند و بان نظریافته اعدان چون تکران اجبه و همان است
بر و مان او زد استند هیچ چون نگاه آسمان بکا سینه

چون سواد کاه که چشم اول از ابرها مثل ان سواد و خواب ندیدند
 رسیدند و چون نور در سواد دیده و در هر آن شب که آراستیدین را
 که از قبل خود رسید سکه و فراموشی آن و بایب و بلا و مرد و مها و ستاد
 از وی بحال و در بین ... کیک چشم زدن نبود و غافل
 این و الا نه بخوانست که چون نگاه چشم بر عفت تمام از ان سواد و پرو
 زدن من رای ملاحظه سیاسی لشکر خیزش نمود و ای دیده و در نگاه
 نمودن حصا حیدر مردم چشم چشم نامی استوار کرد و چشم زدن ان
 اعیان را و ان سواد و چشم نه ندید از معنی با و بر خط سلطنت
 سخن با ... مان مانند ترکان ... نگاه با همه مردان و حسین
 که از مردی شما چشم اندازم که چشم در نگاه است این نه که از نظر کاه و الا
 ملاحظه می نمایند از نظرات کواکب چه روی نماید و از برده سینه
 چه اسکارا کرد و ... ناکه کرد و دیده افرو و غوغا تا چه ارد و جیح
 و بر کشته چیدن مردم نشانند و بر بر نظری دیده بانی تعیین نمودند و
 چون ترکان صفها آراستند و هر چند و چون فعال بیان برود و تیغ محرابی در
 بست ... هند و از سیاسی لشکر چون سیاسی دیده که

چون شاه پیش اندو را گاهی یافت که من لای بهایج هر دو در صفا نگاه
و در نگاه است خاتم کو کشیده چشم اندیشه فرو مالید و بین مناب مردم
خود را که نظر یافته اند را الهی بود نه لای پیش فرمود و با صد بار بلی سوار
بر نه نظر اعیان جسم و نه ب اندلس بود نه بسواد و نگاه رسید
در آن مزار از خوار و شش شش میان فرسنگ و فرسنگ مسافت
چند سیاهی لشکر شاه والا نظر به سر و در چشم بین و این آن شود
آید جامه سواران تیر نظر را فرستادند سیاهی لشکر شاه را بین نظر به
من و وزیر آن از دور نگاه کرده دیدند خداوند نظر کا سجد سیاهی لشکر
انگاه آن لشکر بر نه در چشم حیرانی کشیدند و میل در میل سیاهی لشکر
سیاهی آن لشکر صف کشیدند چو دیدند رفتند و بر پشتی
زبان شان نگاه بیان لال مانند بلی سر سدی آورده خاموشی
چون این خبر برای بهایج و بین رای رسید آماده جنگ گردیدند و
در یک طرفه العین از حصار نگاه لشکر برونی کشیدند و جهان در چشم
جهان بین مردم تیره شد و عکس سوار از بایس نتوانست بر جهان
سوارگان با هم جنگ میزدند و مالک نظر را و سواران لشکر میزدند

انداخت و فعل این استند را سر ساخت از وصف بیای کشد را
 این خلد خط غبار نگیرد دوست و اگر نای نیاید که کون را عصری به
 بیاض دیده نگار و سر است کرد کشش سپهر چون کرد دل چشم خندان ^{نفسی} سبب
 است و فله تارکان حلق نگاه محبوبان با بحث خود نریزند
 سپهر در ابروی تیغ از جوهر چون خنای نجو استی جان
 اندرین عرصه ^{نفس} ناکو جسم ^{نفس} نگیر استی تارکان
 چمن بر وصف بگرداننها چنان تارکان تحابل شدند و خونری از
 نهادند جسم زدن بر بکد یکدیگر نریزند و خون هم سر نخند و لیه ان هر یک
 استک کلکون تی ناخند و سواد زمین را از خون آغوش کلکون میکند
 و دیده را از عبا میدان کحل اند و میکروانیدند از کس هم مانند
 محال خون یکساوند چنان تنگ شد و صرغ تاب
 که مردم نشین گشت چشم کا شده از بی قتل و سمن جسم
 دلیران ز چار آینه چاریم طغیانگان بود الفت پذیر
 زرد میزدی ایک صکت تیر ز بسوستانانند این ^{نفس} کشین
 زرد پوشش جسم مردم ترز روز دیگرین ^{نفس} کشید جستن

و سبیده صبح با صبح دیده در نو کار گشت شاه دیده او و بران شهر بیدار
بر آمد و مردمان سواد را علی بنو حشیم خود معاینه دیدند پای جبرئیل را
سپاده و خانه رین را چون سطر عظیم بر او گردانیدند و ترکان و ابروی کان
خونریزی شاه فرما کردید و حشیم پای از ره ستمها و زنجی گردید حلقه
چون حلقه حشیم از جرم مردم سنگید و حشیم را از نظران از ره کین با
سهمه دیدار کرد و ستم نیز بر حاجی ایمنه طعنه نیز و برضه قوی با نالمان بود
میره و ملکبورت تا زمار شکست مردمان را بر خطه پرده از روی حاجی
و بنو سمر از آمد دست کرد و ترکان شک چون با تمام از راه حشیم بری آید
مردم ایچان جهان میگردفتند که آبرو مردم جسم را گرد و گین آن کنند
با انگونه بی بافتند که انسان چنین رسته نظر را با بد غبار سنگر میگویند
و حشیم زره سر نه ناک میث تیر چون انگشت نقاشان حشیم مردم میسید
و حشیم مانند باد ام از کج کاوی تیر مشک میسید
طرد حشیم حشیم مردم بخون نشستی از شهر کاتبه سر
نشستی ترکان دیده همینه میگرد و بزرگه چو یکدیگر
انگشت حشیم مردمان تیر در خونریزی کینه و خشم

هوا تر خواست بر جن چشم چو در شهر شام چشم بود آب را
 روشن کرد و ایند و بایند و الا انوارا طلال مشا که دید و کالامع ما انصر
 در عین زرم سازی این والا منظر اظفر دست داد و کای مردم مهابراج
 حلق مردم به تنگ سد چشمهای کشتن چون حلقهای زبده بر هم
 سکر خورید و خواه بگرد و خونا بهای سرسک از نیم ریخت و بخیه های
 مانند شرکان چشم خوربا از نیم گنجف کلکون آب زقا چون اسد خون
 بخاک افتاد و چشم خون آسوار زیر سراج بر آورد و مردم را جان دادن اند
 بمنست انکشت جبر چشم منیا و زرد کانی را بقدر کسیرا خون زرد و نرسیدند
 هر همه سر مردم سلمانی میخیزد و میخواستند و مانند پری چشم مردم چنان شوند
 از سایه خورشید کم گریزان بودند و با جمله مردم شاه با یک بین را
 نظر کاسی حاصل شد که تعقیب بدین دشت زجاجی بیکر آن که کس ندانم
 باین حلقه عینک و احاطه خویش سیرا خند و مهابراج مابقی از مردم
 خون را که چشم عمی کم بودند و فراموش و سیرا راه را از راه
 و خورشید به چشم بر شستن این را بقدر تنگ و منبر مردم و این
 خورشیدان قلم و سخنوری بدین آیین شد و قلم را در پو به گری آورده اند که

چون بهار معشوق شد شاد و خرم و شد بالکند و عرواسین و در بیاگاه روی نهاد
بارگاهش دید سرنگز ^{سراییده} ناکسیده که تنوس باساق عریس همپایه بود
بافت باوج فلک طلسم سیده که طاب زینش بارستند از بخت ^{سراییده} سایه
خیمه را آیات طلا خون آسمان باز خورشید مالامال از بلبلت و چراگاه را
از حواجر چون صدف از لالی لریزید ^{براسته} دیدار آلات برین خیمه را
نقش خط ختم ز آب در صیابی خاشاک مستون اسلام الغرض غالی و
فیروز رندی بزرگوار است و بود اما نه خیمه زنا و در کون است بزرگ
چارسیج گر ایند بعضی را چون میج رنده و خاک کرد و کسی را چون طاب ^{سراییده}
رنگها ترافت و جوی را چون ستون بخت در کون افکند و قوسی را چون
خیمه از جابر داشت ^{سراییده} آنس که چون ستون پیر کشتن و جنگی
شد سفته کوشش آفراند باد ریش ^{سراییده} آگاه و قلعه را بجای افتاد آفت
ز چون ورق کنج فیه است سپاه داد و در را از خاک برداشت و فیل
سوار کرد و سیم را از خیمه نه صندوق بر آورد و آواز داد و اندر من از کج
اکنج شد و خاک از مال مال کرد و دیدم خیمه چون خیمه افتاد عین ^{سراییده}
و میان هر دو شمشیر از میان نور پراز مار کج شد ^{سراییده} است بکوه و دشت

از زو سیم جوچو بیان سناک چون کیمینه بعضی بنه و ن فیه
 که چون سگ گشتن بر داده بودند دل بر سختی نهادند و مانند جونه زرین
 حاکی خویس را آنس حوض و برنی از رایان که دم از نع رانی میزدند جو
 کردند آب و زو رتخ کباب شدند و هم کوهران خود را بی آب خاضه
 ز جوهر جوهر نمود و نمودند بالجلد شاه واکه در محفل مهر پیر
 با تنع زمان قومی برینه نشسته بود و کوهر را از مهر تا در میان آورده و
 خنجر زمان زبردست در سدم مبارک کباب میگفتند و قطعا اندیشه بدسکال
 بی جوهرند استند بهیم بودند بنشته بکیجا به مانند جوهر
 شمشیر ناگاه از دور بر قهای زرمندار شده شاه بنه بخت چن
 بران بر قهای جسم سیاه کرد از بعضی فروزندان پرسید که این نشان
 لشکر کیست و کدام خان گرفته چشم بر لشکر خور بران سر کرده است بهمان
 گفتند که ایارای آنست که زیر سیاه کوبد پیش لشکر باد شاه سفید خوانده
 و این گفتند و بد که هوا از غبار لشکر نفشته خون گردید بهیشت
 از خشم روی و ایران ز مونی بدونی از رنگی برنگی فو
 شاه تنع زن تیر زور و ان شد و چون تنع قطع راه کرده و یکدم خورده

و پوست کنده و ضد داشت که میزدی بر آن و بدبو می ریختند
 میخواید که با لشکر شاه لاکه هر جمیع شود شاه باد سازان خویش از شهر
 افشایدن آن آهین دانی تیغ فلز و خسان اقبال تیر کرده بتیزی که
 در میانست هم طو بکه کو بر سوار شد و امیر فولاد و فرود گداز و جلای آن
 آهین دانی تیغ آهسته سان را بر میان بند و فوج آهین بکاف و چون فولاد
 قوی کرد و بدو تیغ هندی آن هندی بدو بر اکبر دایغ نوری بر هم کرد
 تا سر خویش را بر هم سار و در تیغی تازان 30 تیغ بدو شمشیر کند و تیغ چنان
 که توان است بر سر او گرفت چون امیر فولاد و فلز شاه فوارو
 پای در رکاب گذاشت و غمان باز دست نین می رفت تیغ
 هندی پرست از امیر فولاد و شیر آه سووار رسید و امیر فولاد آهینه دار
 بجانب شاه رو شمشیر میگرد و صورت این منی را بوجهی غرض داشت
 آنکه از فل شاه برود و چون او را دیدند که شاه را
 قلم را شکستند و اندک اندک روز دیگر چون صبح کاغذی بر روی باد و سحر
 نخنه سالی کردید شاه از شمشیر غم برین نفس جلق در روز شهر آهینه

و سوادان شهر را بر سواد چنین آهوا قی از شمع نیم خورشید بگردانید
 خوشبو ساخت عرق قندهار با نمونه بر زمین ریخت که مورخین در باب خطا
 نافه وار بنیاست و چنین در بروی بد انسان افکند که خشم آهوا گریان
 سود گردید و از بریشانی بر اعدا صعب بود و اگر گردون خورشید
 نافه وار کفار و غفران رو بآئین کافور پروا کردید که کفایت شان
 چون غنبر بادیه بر دهند و آن کاو پرست مانند کاو و عیار آب در غنبر بادیه
 که چون گریه سگین بر تنک حمالی گرفتار باند جدیدین لاله یلری صد کی آید
 گردید و برادران موسسین بدست آمد و از شای ارفاق
 عاجز نیست خامه سگین زخم و رفت جان با بچه ناه دیده و در
 محاربه جدی خسرو از نشست و سافیان آهوشم را طلبید و در مانع از
 عرق غنبر نرود و با سنگین نفسان لطف پیوست و چون کل پیر برین نظر
 ساخت انگاه خلق غنبر سارا بران دست کردند و آن هند و ایران
 اسلام مشک بید ساز و ویلاری از آن نروان کز شکار زمین انفا
 مشکین او کاغذید را شایه بچیدن مشک گردانیدند
 مشکین کز لاله فیض بستند و صندل و جبین خوشین شستند

سنگه کار چون نه که از زبانی یگیرد و نجات نطبی هستند
 هستند. اچنان خسته فرما جائه شدین باف پورساید و لطف نویسن
 بجای آورد. مع کار با بلیس را دیدی به نفس کام از و نشین
 بر جی را گیت زین رکاب داد و از کیفیت حال در دست کرده بود و بن
 شان روان نمود و بعضی را ساز و نوا بخشید و از روی نوا شمس بلند آورد
 ساخت و در دوا برد مجلس خویش جا داد و در هر از کمال لطف و
 خلقه که در خویش چون دوست است
 هر جای چون چشم خوانان این
 چندین که جداقت علیه ترکان و از بر سر داشتی تا بحسبم علاج او کردند
 یک لحظه بل جسم از وی بزداشتند و بر زخم را بگردم خونی تمام با رشتها
 جان زخم و خونی و غم مانند بر خشم را بحسبم خونا اشک خونین خرد و خنجه
 هر دو را یکی را با دهن و اسبیده و دافرمودی و دایره ای تا بجای
 مانند و خسته دلی را بپوشان زبانی پرسس کردی و از خجل ارم را بختید
 تا ذوق زندگانی بدوی تلخ و دازن جوانان نو خیزه نری و ملاحت
 یکایان پرون کشیدن این صفت که آب از شاخ گل عنجره اسیر و کشید
 و از خرم خردگان خونین بر این بر نفس خلق و لطف و داری کردی

مثال که با وجودی باطل و ادنی است و همچنین برای مسدود شدن
 مطلق سکافند جمع زیان بر تلافی را از این بهنگام که چون تا
 رفعت شانه وار دست نوازیش هرگز کشیدی موی بود که دست روی سپید
 هر کوفته خاطر را از این شست آهنگ دل چون قبضه تن نه در و آرد
 کردی و کلا و چون در ساختی و بر سخت جانی را که از همه در تعلق است
 رچسیده بود و نقد خزان نه بخشیدی که چون مار و پور را با نخیلی و در پر
 خاطر را که چون رفعت شانه کشیده از سیر تنفس موی بود سکافند بود و چند
 از سیر التفات روی دادی که بر کرد و بالس خورشید تکیه کردی و چنین
 خاکش شیان روی کند کاری رفیع غوغا کشی و بزرگم شتم نشان در
 زنگاری مرموز نگارند آشته با دست و دل بودی و بخشش و بخشای
 چون ابریزد پاشی و چون هم چون تو
 در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا
 سبب بود و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا
 در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا
 در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا و در و ادنی را با کلا

مثال

استقامت نتوانست و در روزی از جمعی که به او پیوسته بودند گفت که ای دران دل
بامبر گزینا خوشی بخوار نمودند و به من جاسوسان کنان آفتاب را به پیش
منجا آوردند و من تابش آنرا در صورت خود دیدم و باز وجود ایشان را بین گفتم و نزد
و به من شمشیر خود را جواب داد که گفتم تو آن کشیدن و بابت
تو نیز چون نیروی هستی بکین بدست نیست و حتی نزد برین
که از یزدگرد و بنده بنده رفت شاه با سروران لشکر خویش سرور
نداشته و سرچند روز بنده رسید چنان گفت و چون که میخواست و مانع از
بند بود چون شمع نه خویش گرفتند و از روشنی شاه روشن شدند مانند
ز نور گرفتند بجانب فرخ سار و نهادند و در هر کاشی بهر رسم پایان
میگرفتند و آنک بر آنکند و آنک لشکر بر حلقه مخصوص و یا بنده از بر
فرخ سار رسیدند و در آن مقام رختها افشاندند و اسبان
مارک را بر زمین نهادند چون بر شاه رسیدن ضمیر روشن کردید که گوشه
سپهر را شکست یافته بابل شاد و بهشتا و بهر شاد و در آن خطه اجبه
سپاه افراست گزیده و آن کرد که بعضی خال بره یا فرخ سار لشکر و
آتش زد و نمائید بخت جلالین آن دیار را بدست آورند و در آن خطه از انام

انبیا را در قفسه حبس کرد و از سر خود ساز و سازگار
 خود را در ملک نام نهاد و دست در جبهه انداخت و کوه و دریا را
 از زمین بلند و بینی که اطلال ایشان بود و اندک در چیدگاهی با زمین مساوی
 و مجرت بس بر ند و خود نیز شاه و پادشاهای و پادشاهای و پادشاهای
 سازی و چوکان باقی برداشت و همه را بهی بود و ان خسر و کامکار
 از غلبه و غلبه و کجی و در شکار و حوت و کزین و ان شاه و ان
 با کوه تمام بران فرج مبارک و کشتن بر باراج مانند شب تیره کرد
 چون تاب مقاومت نداشت کبر و عظمت شب تیره کرد و در ویکه بر نشاند
 و بعد از قطع منازل خود را بسوا خطه شب افرو برسانید و شب بر پیش رو
 روشن کی تواند شد سپید با جمله بر و زمین خطه فرج سازد آمد و در
 و خنده بنام هادی و اما از خطه را بلند و از ساخته و سکه را نامو کرد
 لغوان شاهنشاهی و نیزه و ان خطه افامت کرد و والی آن خطه کرد
 جنسیت آن مرد و با هم و در برسد حکومت از زمین مرغ را
 چون یکماه را به باراج از خطه فرو فرزند و خویش را می در میان یک
 از ترک فرستاد و نامه نوشت که اگر ملک رو به با فرامانی و از بر آن

[illegible]

از آنست صاحب کسب و کرم که در اندک بیخ زمان را اضافی و سود
 و چون از اصله زرانی داشت با بجهان حاصلی در هر قدر بود
 آنکسی تمام داشت و چشمت میوانی و نوع انسانی را فضا و چشمت
 و سلطان خاصه عام میکرد و اندازد شمس و که جوهر چشمت را
 و در قیاسی اند که قضیه بر میداد بر عکس اهل تهاقض کار میکرد و این
 شکل نتیجه بر کاری حاصل می نمود و این نوعی بر خرد پروشی و در استند
 او و بیلی قاطع بود چشمتی ساطع اگر که نیم نردون بود از تصور
 محال است توان تصدیق کرد پس بسته ان ابر که با در بارگاه شمس
 خیر بختان را بار میداد و باند بیا از اگر با خاطر من بودند و بهو او از
 آن با خد اکتبی کار و باز داشتند از من بار میکنند نمودی از
 محال تا زیانه سکود خوسین بر نقطه صد بار طبقه را که چون کاغذ
 با و در دستند و بهوای پریدند رسته و گردن اندازد و بهو او از
 از صنف ر که از تن شان آشکار میداد و عکس می توانی آورد و غنا
 شان بزرگ می رسید و رستی را که چون قشمتی تغیر می توانی داشت
 تا به نده می رسیدی ز بر دستان را شایسته داشتند و غنای

در از این که

وزر رسیده غمت چنانکه کاشان چون زر سلخته میگست و هر یکی را
استگاه دو دست میدادند و دل و دولت او را به دست او میدادند
ناله طالع آباد است بکیتی مستانه جان که و کان

که بهرام چون سلسله اش باران
ناله طالع آباد است بکیتی مستانه جان
حاکم آن اندیشه را بدینگونه بسیار قرار داده اند که چون خسرو بهار گشته
لا بد در صحرا چندین جیمه آرد و در وازبان کند و در قهری بر سر نهاده میرا
بست کل بر قهای سر نمودار ساخت چنین از سبب من بزره واد
کل عباسی و دی خلافت کرد کل ای سی پاره بر علم بست چنان از
موس قره کمان بدست آورد و جو بار تنه آید از نیام برودن شهید
پیکان عتیقه مکر شکافی پرداخت خنجر موسن آنگون کردید کل عقد
من نوشت به برگ بید چون بید برگ گشت سینه به طالع فرور کوی
زمین از چنگ کورس ماه را بر این خوش نمود عتیقه زینت است
ساخت بکند از پیکان سیر کلون کل و خنجر بزره واد
چنین بکند از پیکان سیر کلون کل و خنجر بزره واد

از میان

لکل پناه از شاخ جویداهی کرد و سر دیو دشت بسته بر سر پای اسود
 لاله انش با دوی بر دشت و شبنم بهر دشتک بود و صاف دشت
 زمین پیش مطالب کل سفید نواز است و دشت خیل سبز و سر
 دشت سر نواز است بر دشت با دشت ترک تازی که لاله لاله
 گردید پای حجاب زمار بانه برف غنیمت آید و کوه آب از سر دشت
 قطره زان گرفت جود از جبار از برک کل نعل بهر دشت و سر
 آب را از دشت کل بای نگارین ساختند و کوه بای بهر دشت کوه
 دشت رسانیدند و کل از شبنم دانه دانه شبنم
 شاخ کوه کنان باله بهر دشت بای بستان سواران از دشت
 جوی از بادی کوه سر دشت بایهم در افتادند و آن باد از سران بر
 رفت از سر آب شدند و باب فرو رفتند و خاکستان چین بر سر
 بایهم بخت بپوشند و در هر کوه زمین طرح خوریزی آوند و خاک
 از صحن زمین ساختند و دشت از دشتان کل دشت
 از زمین بهرام چین خون چله بهر دشت آب قتی بهر دشت
 کل سیدی بود و زینکار کوههای کوه سر دشت بهر دشت

بهر دشت
 بهر دشت

بر سر هم شکسته و در صفا و عبادت و او می میگردد و پیرایه یمن داشت و
بر آتش سیرت بود و بهامیش از خدا بود و خلیل خدا یان بنو هار و
و او آتش بر کین سازی گزیده که خدین تنها موسی برشته
نموده شد و لایه سیاه بود و موسی که نصیحت کننده
فیل از او در صفا و عبادت و او از برق خون ازین پروان یحیی است اما از
سکه شکسته ی باز نموده و به هر سوخته ی زکات و هر کس دل از تیر باد
تا رانده بود و اما نهفته شده است و شکسته می شده و رسید به از زوایا
نجا از افاده بود و کل از تن آب می گشته کل آتش امام است بر
آتش بر تن طعن نبرد و سر و کلاه شسته بن است کل از فرما از اجوب او
میگردد غنچه کل که سر کشی میگرداند و شستن ساری او خجسته
بالجمله درین اصل شکسته شاه بهار شستن زکین مجلسی آراسته بود و بر
نسل کل جینان پر استاده با ده کل زکات بود و از آن کل زکات می گشت
و از نظاره ساقیان کل در کل میجید و از غنچه انتعاش پیدا
از سار شکسته کنان می کل زکات می گشت و بود و
در ساری کل و ناگاه و از سار شکسته و از سار شکسته و از سار شکسته

پس آن شاه شهنشاهت برین بوسید و غرض داشت که برین نام از
 ز سبب اران بسیار بنهار خود رفته بود و ده است که مانند نیر بهر
 پیاپال کردست شاید که نندشته بندهش بنهن چون غنایان
 برین از اول سلاج شاه سگفته چنین بجان نام ندهد و که با خود
 سبب نیست برادی داشت و شاه او را بر سرین را را و و و و و
 فرمان داد و نامیت بر کارگون سواجانر شهنشهر بنهار بر و دران
 خود رفته زیاده بر راجان کل رفته و در کل انداخته و سخته سازد
 لاله و در داغ رسوائی بر پیشانی نهاده بر و آرت لاکون سازد
 بخوشنخ سوکن نام را و بخار را بر خط فرمان نتوانست یافت
 و بالکتری که چون قطره ای باران شمایان و نوار بود بجانب شهر نیر
 قطره زان کردید آن رسیدار را بر زمین خاکساری نشاند و بجاک
 رفت پس از آنکه در سلاج شاه و در سلاج شاه و در سلاج شاه
 و سلاج و دران برآم آگاهی گرفت حلال برین مطالبش نموده اند
 چون سازد برین آفتاب از دیر رسیده اند و بدست شرق افتاد و
 صوفیه بهرستان سوخته و در اند شاه عشرت برین مخفی و در سلاج

107.

باوه کرد و شتر میگفت وستان خورشید بود و سحر کارین محلی مانند
 کلنگین و درج اسم فتح از باوه دشمن بهر بود و بری باوه و
 آینه ملک با ایت بود و نگاه ساقی برانوی ادب نیست فتح بود
 لب و کاکر حرامی سحر و اید و بهر داده این را یوسید جان نازک است
 کرد و شتر کرد و سحر جادو بپوش آید و بهر داده که سواد و
 سحر و اید است و خیزه به اس خط خورشید نمایان خون خمار شمع بویان
 عین سستی و دنیا اسر چون سحر می باید بهوشش پرستی اگر آب طلش
 خوارم جو به شامان سنگ بر دوش سحر ند و مرالس و سنگ میانه و اگر
 آتش با قوتش نویسم نو بر شامان خط بر سخم سگ کشند و مراد خط می کشند
 سحر را که دل را و دشت و شتر از جاک خمیاره یا بد و نو
 بر دشت او آید و می بهار 37 و دشت با اس خون بهای خمار
 خنجر و از زنت را و حیوان سفق طلعه از سحر خنجر او بخون
 دهد صبح را پر توی او بر لب بود و طلعه سینه اس آفرین
 خط سحر آفرین و ناله شتر و اید و سحر کشیده و شتر سندان از مصر سحر
 سحر سحر و دشت سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر

همه بوی بصر است عمل طلب معانی بود هر چه بینی تا کجاست آفتاب
از سر زنجاری در سحر که ده و ده باغ را بکشد بزمین بود و در گشت
پسته را با این اسنان زده اگر کیفیت در باد میزدند یاد و کار همه از سر سازگارند
و باغبان عطر آید کرد و بوی
مصفا آبی از آتش پاکست
تبلخی جو تو آب و دولت شیر
محققین گشته ز جاده بلورین
زمینی اگر کرد و جبهه عیان گشت
کلن خود شید و یازان گشت
قدح گشته ز رفعتش سپید
سشته و دانه آتش طو
بنفشاری اگر آن باد و رشت
چند آب حیات باز گشت
بهد آه و یا ناله بکار آب پرده
همیش جویان طرب اسرار البشی سر عالم آب زود و لغت
عالم آبت بگویم با و از بلند
کاشانی باده و باید که و بر داشتن
صراحی بیلک کبابک بر آورد و چانه کلفشان که در طرب است ز غایت
کشف اساس زده خرابی پذیرفت و جای عیس بار بر سیدستان چون
سر خط زمان سانی نهاده و خدا عارض ساه و خط سانی که گشت
کرد و بندگی عکس گشت
چون نخه کل حصار

خدای الهه ساج خوشید روی ساره اش را غلط غلامی داده و این که
 در بعضی ایامی ساخته بسجیل زلفی که نعل از چاه نخست آب خورد
 گاه خرابی که نگاه از تماشای جنشش کل جده
 سینه پنج طشت سر مشق خوشید نگاه او برات او سر جاوید
 ملندی از تله مشرق سر فوار تبسم بالبتش در آب و سه باز
 صبا صندنی چهره رو بر کار کرده ملاحت بهم ملک پرورده
 حیا آینه داری خوب بیای او تامل مایه محبوبی او
 جویماید شمشاد بنارشته مشرق غلبه خورشید شیشه
 ساقی با سرو دنیا هم بالاسدستان از بالای ^{فقد} **38** و نثار در و بلا
 بای تو به زیر و بالا کشت و کا عیش با کافیت با ده نواز شمشاد
 آتش خانان سحر و آریاب نثار رمان با ده پرستان برافرو
 جراح عیسی را از پنه میانش خند و شمع ساطع از جابج
 فانوس ساختند با عیش ستان شدند و بای هم کاکشتند و از باد
 سنا را فالاق شوی کردند و نه را بهمانه برسد با ده آتشکار باغین فرو
 کشت زهر مرده حسن کله زورید اگر دیکامه ستان گرم نشدند شمشاد

که در دیدار طبع و یغان طرب اندوختند. پیرانوی می انجن
 افروز شد. باطنی که الم آب در دهن داشت و رسیدن آمد و باب
 مشرب را باخ و آشناساخت عینس جوان کشی می را و از کار
 و در جلد یاده را احاطه داد و برسانند. دماغ نیمه تریله که آب
 همکنان باقریه قمریست و چمانه باب. پیرانویستند از زردتوبه
 میگردند و دماغ فروغ میخورند و سانس خون زنده بپایان و دست بچو نام
 خوشن میرنختند و صراحی چون گرد کشی سر کرده بود و بستم خونریزی
 میگردند و در سانس غمازند که دماغ جسم سانی فلان از سانس. این می برد
 مردم بگرد و جسم جوان در بر کوشه مشرب می اما و ندشیر که آن کرکست
 میدانند و کرکستان بیکدیگر کشیده اند و هر چه در میدان عینس کشید
 در رکاب یاده روان میگردند و بر شکله به شنجون میرود و آتش می
 چراغ و خانه چشم می افروخت و مغر دماغ را چون پینه شد. ^{چشم}
 شقیقه جام می یاده پرست. آن لنگی گیر بود آن پندست
 بیکدیگرستان بدامن میدان. حوت عیها بگردن میدان
 هر زهره کوز جره زندگیاک. رسته ناگاسته نرا تاجا کاک

[illegible]

چنان جاب باده هوای باده در سر داشت کشید نه خالی از شوق
 شراب غالب نه امکر ویت اساس توفیق نشان خوشه دم می
 بنای کمندی استوار میگردد باده جام کالیس طریقه میخاست
 بنید روشن جان طلال را تیره مگر نذر رنگ باده از گلوی متین
 بود و بدانگونه که گوشت قبول از گلوی سحران غلام و فروغ
 می از لب ساغر بروج ظهوری آمد بدان نشان که حسن آفتاب دریا
 از لب بام میساراند و زوایای زرد شرابان آئینه میبکشد و
 انکاران باکستی باوه آینه استند شیرین چون شمع سرخ میرو
 میگرد و مستانه از خط ساغر برده اندک ساظمیداد و میسار بر
 بستر کرسی پی همه بودند کباب بطمی بهکامه توبه سر و کشت
 و بار ازاده کرم میشد همگنان از باده آینه حیات تازه می یافتند
 و بریاد پر جام خنجر از بر میگرفتند پیاله را از لب
 و برین پر آب میشد و از سکه خنده و باده انور شوب میگری میبخت
 نمونده زبان سکه خنده پیسته و باز از لب میگری می آید و در واد
 طعم این باده را هم بسیم را تلخ میساختند ساقیان کل جبهه شرب مکر

[illegible]

شما گشته است و محبت با کوه که زهره از سر من در بر نهفت و خود را
از جنات و آتش انداخت و در دلا حسن صوت نعل و شست
نغمه را بیک صحبت خوش برآمد سر و نمایان داشت و نغمه اصل عشر
کردید سینه نغمه رود و بیطمان چشم زد زهره اندک استقام
اندر این دایره ندانست نمی که گنجید و ف پوست همی
بر فلک رفت ای و همی و آب زهره بر ذرا در جو
د ف تر بطارده تبار پیوست عینک دیده از جلا جل ساخت
ساز با نوازش یافت و ترانه از آواز که گشته دایره در و زنا و بحر
آه و ف و دایره عیس را د یافت زمره سازان بار و در ساز
و فی نوازان بدنی زیر نواختند صوت نازنین با و از سهار عشاق
و تغیر می کرد و خنده طینوز ترکان به ترکی عرب و لهارا مدح می کرد و در
تر دست را کاسه رباب چون حباب از هوا واری زمره و با می
مد و است چون مدالین آب با دروت آسنا کردید غزلان از کمال و خوا
کرد و بلبلا ز لب و سحر کردند و از کمال مطرب بنغمه کردی و جواد
در و در کوه سستی سدی و یک موی موی سستی و امان چون جوی

سبزه‌زاری در کفستان

مجلس شورای ملی

[illegible]

آورند و با آب گستان نشینند و بر هیچ درختان گردند و گاه به بنگاران در
 عین مجلسین بهشت آئین خوان کشیدند و مایه دلوان نعم و نسیان آورند
 خوانی آراسته جو صحن بهشت جانها را مایه ز حور است
 قرص چون روی محبوبان کند کم کون و غیر می کرد اسکندر چنین بکنده حور
 ملین شبانه مذاق آمد سحرگاه سعادت شلیت دست داد که در زمر
 لذت گزاف و شیرین با وجود شیر خوار کی محلی اظهار کرد و سنگی است
 از بربوباری سنگ خوریش نمود و پائیه ناری بجهت شش سحر
 سیخه از قرص آفتاب ربود و **نور** به خوب زینت خوان کرده
 مغزی جاسیه مغره را آراستین بخشید و بدان **سوی** آب دندان
 لیشک قندی کحاسن قند را حور به شرح داد و کعب غزالی دله را و به شرح
 آمد و اند ساق حور حسن را پانصد خود ساخت صابون فی جلال شیرین
 لبان را از دست فرو بست متقاضی بودند تان شکارند از جان
 ببرید و باغ کافور به بلند و شکر صفتشان را شیرین کام ساق
 زان حور شهباهی حلاوت نمود کام امید به شیرین به شرح
 عسل آینه حلاوت در شان اوست نوش داروی جانها است

سلاطین و شاهان در درون دلهای حرب و دستی نمودند و بهر سبب کای
 خویش آسکار کردند و نیزه و دایم نکلین بر کرده شکوه ارباب ندان
 شکوه نمود و سیاهی و دندان شکسته را از اسیر ساخت حرب و جنگ
 در جهان گامی زد و مالیده را بحرب و دستی تمام داشتند و بودند
 و نیتته بجان حلاوت اثر ^{معمودری} کشته همه حرب تر از یکدگر
 رفت چون رشته جان سپیدی بوضوح گردید قبول مقبول طایع
 بند قیاس نجوش قماری و رد و چار باره با کار وائی و دجارند با هر
 سلاطین جنگ آوردن و قیافهای با نر و کیمت بجهت شکوه و کبر
 آمد گویان خیمه بر سره رز و کوفته کوفت از دلهای و سخت و سخت
 و مذاق آسنا افتاد و پیازه بدیده های نکلین رساند کیمت نمودن
 و میان آنها دکلیمه نمائی انگار کرد زبان کج شک سخن از زبان
 خایه ز تر لالت ^{کشت} و پیش گرفت دال بر شره و لالت کرد بری بدیده
 بر ابدای الغریفت بست بهم اگر و سنج از کار نری چه یاران
 جانی چه یاران نانی پسته بحرب زبانی در آمد با دامنیت چشم
 نازک کرد و فندی بر لالت غفده ارکا و دلهای کشاد و خوار و خادما

آتش
 سبقت

کشت

فخر

قهلبست خیز از سکر قهلبست حق بود سبب بدخ نوسین لبان ز رخ ز
 آنکو ر و عوی صلی افکارها و آبی آب ر و عوی خود حاصل نموده آنو سیاه
 بر د به حسن ر و د به بیافن سفالو مستن بوسه بازی بر اندا بخر نکتهای
 و دل بهفت انا ریحمان ز کین پوست کنده کلفت نیست از اندان
 این یکام سینه سیوه شیرین چو سیوه دل بود آینه که شیشه است سیر
 آجیات است فرخ مان شیرین از ان ساخت و انان چون آن
 راست تره خود را و دلهای شیرین گردانید کثیل اسپهای آجیات را و
 دام آور و د و بدصل بالستان نو و دسان برابری گردانید بر شیر جان
 نه ای بست کلبه زبان شیرین و دلهای نعتی گرفت ناریل بخیز
 نری پیش آمد کو تکه کوی از هر میوه های گرد و بست نو آیین شیرین
 نوسن پرور و بلذت هر یکی بر آب و بکثر با کجایون کالیدا
 خوان برداستند تغزل از هر زکین ساختن مجلس چیره برداشت
 مجلس نشینان از بیم از بره قبول بر کساد نعتی نسیم از میان
 سران ز نارسیم نده یک از برک پان پروان کشیدند پداری
 به ترک کوی از میبار آور و ند و هلال لبها شفق کون گردید و کوم

دندان دندان در جان گشت : ومان از دلت و بوی برکت تنبل
بنک عجب شد بکین و بویا : بنام از دیت تنبل کلون کرکین
حلیف شبر به نه سپیده کاری خود را پس تا سپیده کرده و فوغل ایجا
سپاری و فل لوتابی ساخته طرفه ز مردی که سوس ترا بد زو بیل کر
و جب قوطی که سینه باز را در کم مینهان کرده

طرافت زان و کرد و چین بر : شود و الفقه در و صفش سنج
بعل و لغزب نوشن خندان : جزا و نبو و جلوت نوک دندان
بود باز از زنگ بکین بر : که برکس ز آب یا قوت است لیر
از ان در تار و وی چون بهار : که خون نوشیدش رسم و عمار
شود بخرنخ او انجوسه : بلبل کل میکند خون نهایی
شود و خنده سر سبز کاش : لب نوشین لبان آبجیاتش
سده آیین شد از رسم سار : بخوبان کوه طره بوسه باز
زنگش عمل خوبان را بود : خط رجحان او سر خط یا قوت
در اول شبر خنک بود اگر نام : شد آفرین ز رواج حسن انجام
زبان کلچرین شود و نصحت او : سنج زنگین شود و از مدحت او

مصدقہ

روی مهر طویلی منسوب رفیع فانی معصوم بر جسته دیوان بهمانی دامن نون نون
 برگ نخل طوطی زلف آفتاب نفس مسرورین رکاب
 شستی محبت آستان هست خواب غار روشنائی
 انقضه ساه بلند کعبه شب عید از زهره طبعان ماه بیکر انجمنی است
 بای نوسن پرواخت سطرمان تپو دست بود لغمه با آب بیداد
 و ساقیان آشکار و شستی باوه را صبیح می آورند
 بجز لغمه ساطع انگریزی نیست که بیکر شستی غیرم نمیست
 بعد از دو پاس شب از بهر این خاطر خواب با ستراحت مستولی شد
 زن بهمانی در دوا و سر بگردان من بهاد بهمانی از فیض انبساط نبال
 دشت بامش اسباب شللا کرد آورد دست شبه خفتن و می که دوا دوار
 بخت خواب از نشاء بلند پدر سپیده دم چون مهر برین خورشید
 از استین مشرق برآمد شاه بیدار بخت از جامه خواب برخاست و به
 بر نگاه عیش نشست فرمود تا آلات لعب در میان آوردند و در لغات
 عیش نرین لعل لب که کردند به شست با بجن طرازی
 بر لب که لبش ساری به باله چون ساطع انبساطی

تر

بهمانی

مبطل ساری بر انسی کلپی در سطح پوست برودنودی و کاهی درود
تغییر منبر و ماه از دست فلک بودی بود و لب منبر و سطح
و چه نرد چون آن سامان رخ در سطح نمی آورد و لب اندک
بسط فکله میراند و بازی غایبانه بنوعی حاضر میگردد که هیچ یکی را چشم
چشمه اواری لب منبر نمی ماند سان را با بازی شاه باب میست
و صبح سطح نمی بل و لب و سطح نمی انداخت چندین منصوبه در زمینی
و ابروی سیلاج می ریخته بود و منبر و کز انسان که یارستی
بازی خویش سطح نمی باوایم داشت **دست** آن عاود و کز که در لب
حال نه با و موجود نمیدانست هر ساعت که طاس هر از اوی برود
امید لب سازان را در دستندری انداخت منبر منصوبه بازی عاود
خانه گیر و کنوا میگردانید و لب را از یاده می ساخت
جستی از خود جمله لغزش مراد تا نزد تخت بر سر سواد
تخته نزد او از عود و قمار بود و معتقدان که لب غزال تا ماری
مهر بینان نادره فن کوهر نقار را بر از وی اندک خن سنجیده اند

ز پس از بخت شد بر پیشش آید نوحه رشید فلک هم پدید آید
 ز رفعت خانه او به کین رسد سهند خاتم او را کین شد
 چنان کشت آخر دولت بکاستر که ندی خانه خورشید ناستر
 منو از پس سعادت زو بازو زمین با آسمان شد هم ترازو
 چنان بختش سعادت آشناند که ساین ترازو پس همانند
 ترازو از بزرگ کوه انبساط که او را خیمه خورشید برداشت
 ز معنی نبوک خامه سفتم شامی در زن شد سهند کفتم

(44)

فیض آسایان تر زبان کس را قلم را برین آب کو بر باران نماند
 حواج ساسی سحاب نمودار شده حقه شیوه برق اندازی گزید کوس
 رعد و غلغل آمد بر همین کفان رسم را آراشته باران زه بسم به
 تیر باران پر داخت سرخو ز کست سحاب چون از غویر
 از اسی لشکر نمایان کرد دید طره باران از ابر سیاه چون کوه
 رقع مباد داشت باران که نذاکفن کرد بدو در شش به منغ بازی آمد

سحاب ابر تنع برق را آب داد و هوای از آلوده بود و پستان
 از غوس قمع آب زده پدید آمد و کمان استخوانی بسته زده کردید
 رنگ ابر به تیر و ابران نمود ز هر قطره خویش بچکان
 برق در ابر سیاه چنانستی که شکوف در فرق میوه میوه
 یا معنی زینین که در شود سخن نمایان باشد ماخو از نری که در شش
 تیره واقع شود یا موسس نسبت که در دهان آید یا خون
 بر خون که بود و در صورت که بر که تر کائنات از پیری
 بود از و در پنی غنک مال از ماه بعارضت کو فرود بیست
 در روزگار منکب است ز روی ابر سیاه بدگر بری شده
 بارش معنی چک آسمان از آسمان باضحاک برق را از رای
 مسطربست بر کاغذ ابری بسته یا سانه ایست که با طره ابر بسته
 تصویوان ابر را هوای ابر چشمه بار بار از ترکان تر و دیوان
 شیراز کسبخته میوه میوه نازک کردن او نخته اگر که های
 هوایس خوانم رواست و اگر شش می شمع برق نسیم
 نیست از آن گانه هوای ابر در دین رسیها و درنده

برق قیام در شان و شکم بر روده از باران سودناز شکم بیرون آمده
و از شدت غمی فریاد برآورد و گفت هر دو دریا آب شده ابر تا حدی که سنگین بر
دوش برافکنده از باران باد و بر سرش افراوه باز بر سر بطریقی حسن
و انمود که چشمش از باران و دوشش گشته شده از ابر برین دیده او
نمود از انجمن که شعر بر سر او قصه درین بود که روزی او
آب شاه را بر ناله را با پای برقرار ایستاده آب فرخته آب فواره
روانده و چون بآن رسیده بآن همان آشنایان و مانند بخشن بر سرش
و شستی با ده انگشتش آمد و در عالم آب نوحه دریا نمود و درازی
دیدار اما ساگر و (47) باسل بهاران اثر با ده ناب است
چنانکه نظر کار کند عالم آب است
بلند پروان اوج سخنوری نقاش
و آنکه را به منطبار کرده از اجنه شاهین خورشید بال نساکر دیده
بها بوان طالع که شاه باز اوج اقبال به بهیم سکار آمد و در هر بازی با او
را فرستاد و فرمود که تقدیر بر از زمین را بنمید پروان
شیر عزمی نکیرند بهلبه را یا بهیمستی از از داشت و شایا

بروست نشاندند مرغ این یکی دستشین است و گردنش میان
 چون کلاه از سر شاهین بر میدارست طایران به پذیر و از اسرو یا مال
 نمی ماند و چون رشته و زبای با یکدیگر و مرغان و از رشته از بای مرغی
 و شاهین را هم پلید با یکدیگر و ایند و باز از هم بزم باز یکدیگر و شکله و یکجای
 یکدیگر و در این میزد مرغی حجام و صحن و دیگر استیلا
 بعضی را از زخم بسیار پیر و کوچکی را به خود را بر روی آب می
 و گوی که شکسته و در آسکا رسیده و بجزی گاهی مرغابی را سنجاب
 و گاهی پرند چنگ میزد و شاهین نهاده بلند پروازی می نمود و در و
 نامه عمر علیوار را کفلی السیل می پیچید شکله بگردان و قندران و فیلند
 بعضی میوه می شکست و باشته با تن شعله بازان از ترنگ سار
 با کلاغ لایع میکرد و مشغول چون باز هوا گری می شد
 یا صد کریشش می می شد که در ناخنش کرده با
 از بال کبوتر کرده با نه شبها و خدین طایران بلند پرو
 یک انداز از امج و انجاک و از دست میوه چندین مرغ سر
 در سر و دانه و از زینت ساختند و بجان می شد رسیده میاد

سرخ از همه بود مرغ قصه بر
 عیقل با بر کان جبین عقاب
 آتش سبک بر عالی پروه سکار کور میکردید سبک چون صبح عیب جوان
 با تهر کبری سی برداشت و بوز چون فکره که بران مانده کشتی میکرد
 و آتش سبک بود که در ترک انی سبک توانستی جفت و مکارگاه
 بود که از یوز نیز ز فارتوانستی رانی یافت بصورت برین
 جفا کینز چو ران غریبه می بود ز خوشن حد یک اندان
 با جملاب سه بر زاع را کوشه کاغ اسیم مساخته ز شیر ازین مرغ
 ازین متعار بر ظاهران اوج پرواز را از هوا سی اداختند جفت چون بال
 پرواز تکیه و آهوار بدان شمال زیر بال خویش میکردند که بر جبین بال
 و یوز بدان صفت لبکار نغمی برداشت که با یک بنیانان
 صید مل پروازند (۴۸) کردید زمین ز خون نغمه
 مانند زمین شعر را کین صفهای کلنگ از باشد مانند
 از راه و پروازشان بعد حلقه شده و حلقه را کمر اسب سنی تر
 اند ز راه کوی سبک است و شیر از نرسخت کمانان چون آهوشاخ بر می
 و یک ان تنغ را مان چون کوه بجا فرو رفت شاخ نوزن با شاخ

همان هم بود سیکردید باق آن از تیرن خطای کسب آن می بود
 به تعویف آن سید که طبع من کلا و حق آهنگار و سخن
 بست نگار افکن میگویند زبسته شده حق من بوسه پیش
 ز بس تیر باد آورده آهنگاران جسم کاران و شرکان نشان
 خا ندر بر صید آورده زور شده خاک از تیر خاکش کور
 بی موسکاف می بخشیر ما جویان نه را هم شد و سیر
 نمودی در آن که گفتم آن پر تیر و داز زار کجا آن
 چنان شست صیاد با تیر که باز کله مرغ را بگیر ساخت
 به سواران عرصه داسان بر داری سمند اندیشه را چنین جودان داده
 که چون کوی زرین خورشید در جایگاه مشرق جلوه کرد شاه جهان
 بچوگان یابی در آمد تا بازی بازی بازی از میان بر و چوکانی باد
 جهانند و باندیش را جویز و کلان از رنگ چوب ساخت و سب حرف
 از چوکان بر چوب بس و از تراب و مار چوکانی همدان از الی حال کرد
 و آنکس که از چوکانی تیر رنگ به نزد من خوانان از تیر خنده خوی

ایده فادد

[illegible]

چون از جایستی کوی طریدار ابدال ساحتی و چوکان چون باغ و چوکان
چوکان ابدال با بر زمین از ساحتی است که دو فنی از او بند و چوکان و کوی
ان ز ملک زمین این زمین ^{طلب} شکل کوی از این رنگه که شیب
طریق از یک کس بی بود و کوی با بر و چوکان کاوم نوازند و کوی
ایس که زمین کوران فرد منس بدستش می آید و کوی ز خوانم تا تمام
نحوه ای نوازند و از این جهت که به جهت خدای بداند نشان بوده و کوی
فنا و من نام نمودار و من چوکان کوی نام و کوی از این صفت
کوی نام با و خلق نام کوی کوی نام و کوی نام و کوی نام
نحوه ای کوی از راه کوی نام و کوی نام و کوی نام
بر چوکان و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام
نام کام فرو رفتن آفتاب چوکان بازی اشغال داشت صفت
و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام
کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام
که کل آفتاب از ساحتی میسید و بسیم نوروزی کل افشان میسید و کوی
ان ساد و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام و کوی نام

حرف نیز در زلس با صابن صینی یا آب سبزه و بر از باران
 ششایه نیکوید و بیل از پرده غره روی کل را نقاب می پوشانید بر حسن
 برود و سکه کشیده بود و همچنین دنان پان خورده و لطف
 جلشن همچو حسن روزی در 50 که نقد صد گلستان در کرده داشت
 ز فیض ابرو چشمش میباران بهار از بارند از بار باران
 آب نخل جباب را بکشد موج می کشا و شبنم آرد و از ششهر بند با
 سیاه و شبنم تازه نفس بر روی آب بپاشد و محبت بخوری می بردا
 بر داشت
 نفس کل بنویسی بکشد و در آب سی اندست باد و عمار نامه عیسوی از
 آب نقره سوره کوثری نکاشت سیاه بیزه نفس آب جوامع نقد
 آرد و در کوس باد چو آب تو گل ابر پنداری کوه سیاهی بود در
 ۱۱۱ مانند از وی بری آمد و چین همانا طوسی ز نلین بر و بال بود که در بال تو
 به کل داشت و هم شیره کل نوزده آب در کوزه کردی آورد و آتش لاله
 زرد را در بویته کل می گذاشت چمن ابر بر روی کل میکشد و کل
 بهشت و بری و میدانه حسن کلو سو زعفران بود و سکه فیه مارا فیه در سردا
 باد و بود از او روی بار با صحن و سازی بکشد آب باد و چو باد آید نمی

باکل باغی است بهر ما سا بر دیده بابل
 عینک نهادی از چشم کل هوا حکام باز
 که از ریاضت رگها ازین دیده اسبک و جا
 شیراز و دیوان ازین چشم کسسته بلبل
 هوا از کان چشم در بر روی نازیدان
 چمن بیکشد بر سایه بان
 بود از باران پر جویش آب در میان
 چمن بلند بالان سخن بلند بالا
 توین را با یکدیگر چمن سرخشان
 حرف سبز بختی خویش را
 سبز میخاست بند بختون چمن بلبل
 کیسود اسبک و آب شیرین چمن
 نظم خسروان میگردد بلبلان
 را بهر رنگ می سنود و قمری و صف
 سرور با و از بلند بخواند
 به نرم چمنی نشسته است
 کل و بلبل و سر و قمری هم
 به چمن حلیان هیچ نفس و در اند
 چمن قمری کل و شراب روحانی
 و در غنچه و غنچه و غنچه و غنچه
 به سخن سبیل و کل زعفران
 و از هم می آورد و زین چمن نیکو معانی
 رنگین سخن در دستان گلشن گلستان
 و بهارستان و گلشن و گلشن
 و از نو از پیش نه نیست و شاه نامه
 فردوسی و دیوان عسکری صبح

از کوهی طبع و بلند ی مطر است شده سرد و نموزدن و مری سحر
 سواد چمن از چمن سپهر بر سره بود و سبزه چمن چون تان بهار از ۵۱
 لعل نغمه باد و روزی سرود و کل باد و روز را با و خوانی سفره و دریا
 منظره چمن گلشن را خط بدن چمن و دانه سر و دگر و میان چمن و باغ علای بر
 ناصیه خویشی نهاد و بر چمن انکاران سپهری سبزه و بر چمن چمن
 مرغ بری و فروخت هر گلشنی از این بهار صحنه که بهار میگردد و بهار
 از آب باران زمین آب گلشن سبز و زمین بر آب درون بالغ
 هوای خوش مسره و گل چیدن لاله و بار سبز و دخت
 گل با دگر بر میدیدیم کل از سر چمن دندان غنچه و با مان از لب
 تپه ای از زمین میخورد آب روانی جوانی باز نیان خوش زلف از هر قطر
 سبزه ای از روانی می بر و صفحه آب نکارین صید و صهره باغ بهارین
 غمری بر سر و نغمه آرد و اینچو اند و سر و آردی خویش آردی میگرد
 و شبهای کل از نفس بلبل در کار بود و استینه بلبل در سینه کل
 سداست روی کلر و با چمن از سینه عرفی میگرد و بهار نغمه مشکید
 سینه بلبل خوش آوازی آوازده شده بود و مری تازه و سنانی در سنان

کشته کل روی خویش در آیه ششمی دید و بیل طلبانند
 سی سبید ...
 مگر از لاله آتش ز بر پا داشت ...
 زده سر جان نوازی سب و سبز ...
 نقیب بدوب در کشته بهار ...
 طوطی گل شده از آب روشن ...
 فروغ و نور زار کرد و زار ...
 بر آرد و زمان را رسته بر پا ...
 شده بر قطره اش تخم گل ...
 ملکون بر زلفان شسته و خانه زین را پیشک ...
 طش و طشت گلستان بر آرد و بنج سبز و خضر سر سبز با سران تنها
 سبز و روان کردید ...
 ملکون خود بدخ رساند ...
 پاوه سیرفتند و غالیه بویان سبیل زلف غبار امیش زبفتند ...
 آوردید و زانان کو طشت مین ...

و آن زودتر

چون نزد یک کلشن رسید با دو اسب عال او بر آه و آب خود را با آبوس داد
رسانه کل کرد و خبر دید و ملبل شاخانی او سر کرد چهار زن هم حاضر شدند
از مکر کل از فیض الطافش نهال گردید و نسیم حرم سواد را او گشت و
لبت کل و مسازی او سر کرد و نسیم حرم از وی بلند آواز کی یافت
جایان و جایان تاریکی یافت نسیم از کلشن کرد و سر مطهره
و اوصاف او نگاشته و نکته طرز کلشن سخن از فیض و معنی خوشتر را
فرود می انگاشته باوس چون با سخن از او روحه از فیض حرم سر کرد
و لکن اگر دران زمین تخم شب نور بر بدن سابی بر آید و اگر لا نعمان کامل
نهال جنفری بهالشن گردید نسیم هست روحان او بوده و زمین فرود آمد
عالمه مان او کلشن کشید از کلشن او سر و بر آورده کاخانه حین در سرش
نیک باخته نسیم حرم و وصف آن کلشن نسیم سید بدین سبب بنقل
از طراوت شیراز پس فضا کلنج سبب باخاتوان رقت زخان
که بر وی آستین از وی غبار نسیم از دوست حین در جهان
اندازن باج طراوت آفرین خانه کل و فر پوسده زمین
با حبش با سعادت آشنا سایه بدین سبب به نقل حین

سببش را کس داد و از کل بود ... سو بر آمد از زبان و شد سپید
 شد این کلشن خست نسب ... و رسوا بود از هر دو
 انقصه صاه ناره و در آن کلشن نه آسین بر لب آبی آب خورد و در
 زینتی هر دو به این بری افکن ... مجلسی چون بهار سحر است
 رسک در این بوسه است ... چانه و بلبه در میان آمد ساقی کل
 کبابی چون عقیقه کل از جیب بر آورده و مجلس بهار پر اکلستان خست
 و در بختان کلشنه از ناره کلشن کل چیدند ... کرده و با
 از می کلشن تر ... و سکه من سبه با نظر ... زمان زمان عیش بود
 و فصل فصل کل و عهد عهدی و دور دور باد و بالجملة کبر و بار
 موده در سر و دوش هم بر کلاه و ساع و دست و کل بر دست کلشن
 میکت و در هر آرا میخانه آراسی میکنند ... و از هر کلاه و کلشن کلشن
 سبز سبز سبز هزار میکر و از نرغان چین انجای سبز و سبز میبینند
 چمن با بند نشان سبختی ... جمیع میوای شیرین سکر است سبهم
 بشیرین کاری برداخته و همه کلهای خوش طوبی الله تعالی سبهم طوبی
 و ان الله اعلم ...

و اما در دیدن پیر و زنی و ستم سال از اسب و مال و اسیر
و اما نظری به پیش گزای بختش از کلان خانی قبیله کند پس گریه کرد و گفتم چون
برای رایان روشن شد که نور دیده او از بیم شاه و ابا انحرشیم زده است
بعد از یک هفته ترکان آرام ندست میجو است و یک چشم زدن خود را در جفا
رسانه غم آن کرد که به تیزی خامخ بر رایان از تیره و افق
ماند سرحد و تیردان برده در خد رانی که مانوی مشکوی و دله و باغ
مشکین و زنک حیدر و در خواست کرد و رایان را که نور چشمش
شام شده بود و بخاطر روی اسوگرف و چون نافه مو بر پیش رخسار
شد که دایمی شک بر آید پای شکی آید یک سوار شده و آن گشت
در آن روز پس از شش نفره این بد انسان که بود دست خن
جفت خیالش نمی دانست بکلامی به پرداخت و کام ناکام زنی را بد رو
و گفت که اگر بر دلان محفل شامشاهی میشوند که حکم بوشه من بچکری کرده
این دل کا برانی نهاده ام بدولی پیش گرفته به تنغ طغنه حکم بداند چون
سازند که خودم حکم نه بد و در بگاه ظفر حاکم و زبان نشان میر
نیز بحسبه من حرفهای سهل و آرد . . . انقصه سبرقی که فکرم به روح السیر

سرخ آن عاجرت بعبه را من جان رسیدند و برسان لشکر نشان
 لشکر وقت نود صد پارسو را شبا آمد بعد از فراغ عده که یکی را از کج
 محلی بجدید طغی نمود محلی بود و محله در آن فرموده که محلات در آن محل باشد
 ریزه که تا آمد محول حال محال نیست که هم محیل بهیچ حال محال نماید
 فی الجمله در آنجا که بیاورند چون دیروز را محول در زمان کردند
 هیچ سرزادان چون بیل تن و شیرین و بیلک افکن و دیو بند و زمر
 و دزدی سگال بر خود خوانده و اهل آن که در مقام امینان آنجا
 رای زمانش که بر همه رای عهد بودند و ضرای عالی داشتند که مع رایان
 از قطع راه یادم است نگردید و سپاه خیم چون جوهرهای نعل از شمار بود
 نیکو است که روزی چند در امین جان فائق از آنجا که بیاورند
 تن به تیری تمام بر سر و من بایم بیست آراستند که شازده
 بغرق شود و آن جوهر تن جوهر رای تن آزادی مقتضای انست
 بیست قاطع مطلقا گوش بکفنه ایشان نکرد و حرف ساز از انجا که
 و سخن ایشان را با انجا که و برایشین کمیت آب زهار سوار شده
 و از آن قوه با سپاه آتش خود که آب دشمن خاکسار یاد و بد آمد

باغ است فدا

چهارمست قیامت از زمین پیدار چنان آوازه آمدن را می رانان
 و نیز و ازین که درین خطه فرخشا بود رسید پناه والا اختر شاه که
 رایان بسبب بالشگر آن میرسد و غم که خطه فرخشا دارد درین
 و چراغ صفت بودن از دیده وری که
 و آن از و آنست که در سواد خیر و خیر و آنرا که در
 بر تو از آن متناوب میس بد که در سواد را شب فرو کرده اند که در
 که فروغ ماه آفتاب کیتی را چهل نور پسندیده بود و یک سال رفتار بر این
 رسید با چمن شاه والا اختر شاه است و زوق پستانی در یکام چمن
 تخم می وین در زمین کاست و نامیده و پیش را بدو و عرض رسانید
 در زمین بخت مسعود زمین بوسید و سر بر آسمان بود
 چون شاه بکشش برای برضمون آن خط که مانند خورشید روشن بود
 مطلع گردید و رعایت بر فیصل را بدندان شال که آفتاب بر او آسمان
 بر آید شب تاب خود را بسواد خطه فرخشا رسانید و در آن صفت
 که به بیت الشرف برسد خورشید را نیز و گرین از طلوع آن آفتاب
 را از جدا آگاه شد و ماه گردا در شد بر رخ زو را بر آمد و با استقبال

از استیافت و مانند بدو در جه کمان حاصل کرد شاه سپهر پادشاه
 او را بلند ساخت و خلعت نورانی و دریا و قلعه شکست و او را
 در دست کرد و ایند ... انداخت نظر کار مستحل او را ... است
 نظر نو، محفل او را ... چون بچکلهش دیده بگردار ملال ... چون تاگاه
 ساخت پروا او را ... و قافیهی که در فل او داشت بروی روشنی
 و از آنجا صحبت نموده باز نیز نگاه خود رسید چهره که کبشه شاه چون شمار
 و نشان منسوق بودند و انجمن کردن آن بلند گو زبان اشکال تمام و آن
 بلی و سوار را بید جمع کردن ... نبات انفس را مانا پرورین
 با هیچ تن از مهر و زران خورشید که با او اتصال داشتند و هر پنج چون نیمه
 آفتاب به تنوع رانی مشهور آفاق بودند مشورت کرد و آنچه مانده
 خضم رهای باید هر پنج چون غصه متحره حیران گشتن و و عله اندیشه
 فرو ماند آفر غرض داشتند که در ضمیر آنچه نیز بر نو انداز و بعضی غرض
 بدین دو مشن است اینکه دل روشن شاه ... را بحسم خرم نظایب
 و ابر از نور الهی را بایش ... دانش افروز خرد ناب بود
 نگاه شاه و الا آخرت چه نمره که مانند و صد آخرت شایان نظرگاه بود

با همه مورانی بنیشت و سر با قلیل ماه سپید
 بنیشت آن شاه فرزند چهر چو خوشنود نامان با و بیست
 بار رانی که چون خاک را می و سده ایج و زیزه داری و خود زیزی
 بنیشت بود و دکانداری که در شب و روز اندازی سیم است
 طالع داشتند با هم منحل شدند و در آن احوال و اما موافق شهرت
 حوسه بعضی بنیشت و جمعی و خواست و زیزه و همگان شاه
 فرزند کوب که بر او چو زهره امانت داشت رجوع نمود و
 جاوید حاصل کردند و همایون بخت و فرخ مال گشتند
 ندیم دولت و اقبال گشتند و قصه شاه و امانت
 بنیشت و سپاه خویش که از شهرت حضور بهر اندوز بودند زبان
 و آب که گرفت و بخت و چار هر اسوار و کسری بعد سال
 دو کوب و در شمارند و همگان ثابت قدم چون نوبت از
 شمار فروان بودند و چو پادشاه از آن سپه سوار با جمعی
 جلیس گدازند و فیصل آسمان بیکل که کجک شان چون ابلان
 و می و رنگ زرین باقیات سهری کردی حلقه بنیشت و سهر

در فلک سیر که برین فلک کمان های بر اوج سیر نماید از نظر مایلین که در
 اوج سیر میان فلک سیر او فعل کشیده شود از ماه -
 حمله فلان سیر استاب برده رسته ششده در ششده
 جمهور و فلان فلان خورشید و زاهد زبان دعا و آن جنس طالع آغاز
 رود و معروفی عالی باشند که اگر آخر مایوری کند خانه زمین برود
 تو که خشم باعث و بال کردیم و محال فعل نویسن را از خون شاد و شش کون
 از نیم مرغ خان قلب و شش بد اختر را چون حل سوفا از نیم شکار فیم و قاهر
 تواند و در شهاب بر چون کوه بر سر خشم کوه بر او از حراق اندازیم
 تا مقابله تواند کرد و قیقه در شهاب فروزد است خواهم کرد و ششده در شهاب
 بد جدا علی خواهم رساند در و در صاف است فیم
 خواهم بسم باوج آسمان برود اگر تو که شش برود و بیکر را بیکر
 خواهم در خدمت بدان مثال که برود و بیکر اند و از ششده در و در
 در شش خواهم فروخت بدان صفت که آفتاب فلان شش جالبه
 روشت که چون آفتاب است شاهنشاها مانده کرد و خشم برود
 در خدمت الشعام مخفی خواهد شد و چون نور طالع باو شاه حبیبه افروخته

بدست سپهر بکمال از خود کشند مع هلال خواهد کرد بدست از امام شاه
 غلبت و شهنشنگه خون گولته بد زانکست نبی. بالحمدلله این خط
 سخنان بوج بیان می آید و ندیکه ناگاه یکی از میدان سپهر فرستاده مغایر
 چو بفرستاده اوج گرفت اساده بود و ندیکه در اوج کبر و خودی سر کرده بوج
 درآمد بر ضد از آتش افروزی چرخش انحراف را بوج آتشین ساختند آن
 که سر بخرجه داده بود و آتش می کشید علاج کشتی و دو کتی کشید
 را انجام این دندان لاله آن چو بفرستاده گرفت و از نهاده زمین باده
 دیدن خاک بر سر ریخت که صدوق سرش بوج حاکمی کرد و دید
 تو پنداری زمین بر آسمان نیست. ستون با برگاه والار که سر فلک
 اطلسم می شود و چون ساقی عزای برجا بود از خیار داشت و از اوج
 از اخت سایبان فلک نشان را که سر بخرگاه ماهی برد و از اوج
 داشت باز بخت فلک بی ستون کردند ستون را بدانگونه و در هم
 که سد باد رسیه بسجمل هلال (56) شاه و الانست و این
 سنبل از دروه شرف افشان ستون بلند و جبهه از مرغ عالی و دروا
 این دفعه با وجه غیر و رندی بعد از ملاحظه نمود و جمهور و از احوال

فرستاد و اینان چید که از رای بکبر سبهاش سید و بود و گفتند که هیچ کس
و تیر کرد و راست گفت حاج ازین بنیامند و نیز خاوندشان شاکر بود
یک کرد و نمود همچو کمان زد بر اسبان از زمین و زبان
از غضب گشت همچو بیکان تیز کرد مانند تیر فصد سستیز
سینه را کینه نو زد و راستید بکینه را سینه نو زد و راستید
نمر خود بکینه نو زی لبست چون کمان بست غیر لبست
رای رایان بار دیگر رسولی بدین شاه آگاه فرستاد و حدیثی خبر توان
بار و گفت تا شاه را از این خبر بد آن رسول ملک جرت چون آید
نیز از خود شاه عالیشان نزول کرد و کلام منین تنبیه آورد و حدیث
صحیح او را نمود (57) گفته بود آنکه منی الیهش همه ملک
روایت کرد و شاه از حدیث رسول خبان بر آشفست که نزدیک بود
که بدعا یسعی آن مخبر صادق را سی پاره سازد و خبرد بر کند جلد او بدلتو
که ز بیم بکشد همه خبر اسب چون این خبر برای رایان رسید نامه به شاه
والا نفر مرسل نموده که ای نافون خالی نزا و چون رسته سیمه نجاسای
حدیث خود را بر لبسته و چون نمودن نسیم خود را سر دانیز اسید از این دست

و خواهی ز خود کسی بکن و سر رشته کار دست ده ما که سلی عجب
 بیفتی و بگردار کاینان نفوس برای سبب ترا و خاکساری سبب کردار
 شفق عقده اند و دست کار شاه پانچ فرساده کنه انگلی در سینه
 اعلام او است محافظت و مسوره فتح و نشان ما نازل ساخته است نشان
 انقوی بقوت دین پاک پانچ آیات کفر و ایمان درایت اسلام
 بغیر وزی عالم دهم سافت سر در است آید درون قلب عدو
 ریح مایحون الف بسیم الهه العصه شاه از باران سکه در سر است
 آن نامه را با خط طرز السنه سر از خط رطلی صلح سجد و ماده مهم ساری
 در جوار است لشکری کارزار همنامک انداز و خبر کرد از رای ایان
 آخر شناسی را که بر تخته خالی زمین دقتیه شناسی بهمه سه نو و طلب داشت
 و ساعی مرغ قالی از بهر مردان استفسار نمود آن کامل نظر بحر احضار
 بنورق اصطراب سید و دین خالق غلی را به برده و عمل سونی حسیم در آور
 و یک درش کامل دقتیه شناسی حلقه حسیم با سیمه ناسن
 نظر او جواز لطاف کردید مجرّه خرج را سه اسیر دید
 آگاه در آن حلقه باین کوشی نشن شنوده مجرّه آریان و در سینه و
 تقای

اقبال و اعلام از آن بود

[illegible]

عیان کردید از علم و نشان شمع در فانوس سپهر پدید آمد و از جای بویک
 روز را از لب نبرد امتد ساخت و از سیاهی لشکر صبح را از شام نمودند
 زوق کرد و در بر رخ خانی زمین در فعل سیم اسپان شهاب سر خندش عجلال
 طالع نمود و از نفس بای فیلان مشکون چندین بدر آسکار گشت
 گهرهای شمع از سیاهی لشکر نمودی چنان که شرب تیره اختر
 رای نموده کار در آن همه خامه بگلشن تمام ممکن بود و چون لشکر شاه لشکر
 او سپید سپاه قطعات است بقصد شمع نبردند و اصل الف تیر انصاف
 ساختند شمشیر حکم خداوند خود مدافع همه سر نهادند و وزیر شمع شاه شیر
 که از آن خواب خرگوشی آگاهی نداشت و از روی به بازی سپهر عاقل بود و عیان
 نو سن بگردانید با سر و داران لشکر خویش گفت که ما خصم آواره در میان
 و نبرد پروازی نباشد ما و مصاف کردن نزدیک اهل انصاف است
 جوانمردی دور است نیست انصاف که چون بی سویی خصم بریم
 با و به انصاف موقوف عینت شرم روز دوم چون تیر اعظم شمع سپاه
 و او را خرمابین روز نخستین بر کرد طلب سیر برآمد و لشکر خویش را بگردانید
 کرد و لشکر ای کردید آملان لشکرگاه لای شمع رفتی با او هم شمع نشد و به شمع رفتی

از آن لشکر

از آن لشکر کسی هرگز نمی چکد تا خود و مردم از تنوع او ببرکت
شاه و عده فام و دور افروخته انداخته لشکرگاه خود معاودت فرمودند
چو طوبیایا و راد نوست ... بشکر خورشیدین بازگشت
روز سوم چون تنوع آفاق از سایه همی برای شاه ستوده گشت لشکر شدند
و بر کاندازان کوکبه رای که درون حصا مانند تیر ما و قیدیل بهلوی یکدیگر
آرمیده بودند فرمودند تیرازی کرد ... بهر لحظه از دست تیرازی گشت
نمان حاصی تیر کرد و بی اروا ... ز بس تیر یاران پدید آمدند
هزاران رک ابر اندر بهوا ... ناکاه تیری بغیل مای رای که
بشکر نام داشت و رسید و آن کوه یکدیگر بر زمین افکند
چو در زمین سخن معنی بلند افروز ... رای از مردان فیل مل با اعم
گشتند و چون خرطوم فیل به پای خود ... ولس مانند خیم فیل شد رنگ
گرفته آینه اندیشه اس رنگ ... بکلی از موبدان کارگاه روشن
ساخت که از مردان این فیل سر مگون بهان در چشم جهان بنه نبردند
است موبد گفت تیره نباید که بدای سیاه از سر رفته است انسا اله
نخت مفید بغیل فرور سندی خواهند ... خوش باش که این ولس خالی است

امام شافعی

آخر سناسان سپردنشوری اصطلاح اندیشه را بر نیکو نگار فرمود
از یک روز چهارم که روز آفتاب بود و رای بلند گو کب اهل تنجیم اذکار
خوبتر از حرف حضور داد و عازان ساعت سناسان ساعت ساعت
ساعت نیک می پروید و در بر و پیشگری ساعت وقفه فرود است
نیکو و منجمان تقویم را دیدند بر صفحه شمسی و قمری نظر انداختند و
دقائق ساعت بسیار و زری را در شش روز و از ظهر من است
ساختند بر روی رفته را فکندند از آسمانی را نه ای در تقویم می
بود و اتفاق مان کرد و در عرض داشتند که امروز ساعت فرج کامل است
و طالع فرخنده سکو آنست که خداوند زمین ساعت صفها چون جبه
تقویم آراسته و در عرض کاه صاف از نظر کتبی خوش منضم
احسن التقویم ظهور آورده صفحه رند کانی دشمن را در یک ساعت
بگردان تقویم باین بکار سازد و در بر بیکر تقویم منجم تقویم به تیغ
خندین الف زخم نمودار کند و رای اندرون آن صفا علی
که آب و طش خمیر مایه طو نو و سکر خانه را اندازد از آس و کینه
خواهی بنیاد نهاده مانند شیر ز آما ده خنک کردید

انصال بهایون و زور بیاک کشد از پی زرم ساری بکتاب
 انقصه آن سکر کلین بزمان رای گران شک و دیوار آن چه را
 شکسته بیرون آمدند و رو در ناوردگاه و آوردندست بهر کینه
 پی زرم تیر مع کشیدند بهر ستیز تخت بر بن و زین که
 سپه سالار شاه نو و خون بر رخند و سیاسی لشکر او را بکفم خون خط
 شکسته چنان شکست دادند که هر یکی قلم و ابرق برین کشید خط
 گرد آخامد کاغذ کشیدند هر میت را جود امن بیان
 دل او داغ شد مانند جیم بهم مجده که بهادر بن او
 بسان ریشهای جامه ز بیم خون آسن شاه آفتاب و ده
 که روز یکشنبه زرم نمی برداخت و طرخ ناورد نمی انداخت از مردم
 بائین مجلس بزم آرسه بود و مجلس را از نگاران پری بکسر کرد
 مجلس تصویر پر است چه مجلس از نگاران شک کلشن
 معهود رخا ری صبر و شمن ناکاه زیبا صورتی جبین رسیده
 گردانیده صورت این حال باز نمود شاه بهایون چهره از حیرت
 صورت دیوار کرد و بدو و مجلس شد این خوش کرد و گفت آسن

انفس به بدن عین شست و نیزنگ حاد نه بد نیکونه نمودند قیمت
 نازنین پس به انفس از پرده تقدیر اسکار اسود که از یک نسیم به توان
 بر روی کار آید نسیم نقاش فضا تا چه کار و پس ازین به هر صورت اند
 زیم مدی در فل انفس کرده و در مصاف باید نهاد و نشسته نیکوتر
 صورتی از آسته با چشم همه باید دید و کار با زبانیم که به سر ما
 حد کنند زن چون در شسته تصویر ... خون بر دم و جنبه مانند در جسمی که
 و خواب باشد عامل بودند چون که چشم را کردند و انداختن رخ زان و نیز گاه
 صفت کشیده که در خواب پس به دیدند نزدیک بود که در یک چشم زدن به یکسان
 بخواب اجل بودند و استخوان شان از صدمت گزگز کران سنگ بر سر کردند
 شست بر هم کار شان تا چشم از هم نهند ... یکی بر تخته نرد و عین چشم انداخته
 بود و یکی بازی شطرنج منسوبه مات اندیشیده یکی از زلفه با مال غلفه
 گردیده یکی آینه وار و حسن ماه رویان حیران ماند و دست ستون رخ کرد دید
 شانه کردار باغالبه میان طبیب مشغول گشته و بر زلف حرف زده یکی بکار
 پر داخته و پای بر آب فشرد و یکی گوش نهفته نهاد و نکیه بر آرزو و یکی از دو
 خوش خضار است خام غنیه و یکی لشکر خوابش برین تلخی مرگ از او پیش ساخته

همه از سبب غفلت مد یوش ... که با ما ز خرد و ساز ...
 تیغ اسپه از بازین ... تیغ و تیغ قلی را از زلف کجک بر سر کارزار ...
 از قریب برود ز فتنه و شمشیر در بند جفایت کان از محبت ز کشته ...
 سسته از میان خویش ... با کلمه هر همه غافل بودند که مدون ...
 سوار ترک و تاشی کلودند و از تیغ هندی آتش فارسی برافروختند و بعضی ...
 وجودند که خواب اجل فتنه و بخی شرافت میوشیدند که نوای مخالف ...
 شان رسیده و طبعه خنجر حوروش نمی چسبیدند که زنجهای کاری نخوردند ...
 بلی داشت در سر هوای نگار ... که با جانفشانی افتاده ...
 بلی لعب سانشی بود آرد ... که شد خنجره نزد با بوبت او ...
 بلی جامه میبختند همه و تن ... که شد جامه اش جانشین کفن ...
 بلی میبخت از باوه عشرت پرت ... که از باوه مرک گردید ...
 بلی بر تخته نوش خلق داشت ... که اندر مقام عدم پایدست ...
 زیم ... شاه و ... برای ...
 مبارزان عرصه سخن گذاری بدینسان جوهر تیغ زبان از اسکار ساحه ...
 شاه والا آخر با بستی از تیغ زلفن بختک بیرون آمد و چون صفها ...

کتابت

از کلودنی

از هر سو کوهی رس و دوازه قبل بهفت جوگشتن سپهر رسد
چون غفلت کوسین مصلحت در جوش ... شد خیز صبح بنیده در کوشن
شاه بهمان طالع قبلی دانست که از فرزند نام کرده بود دام از نواد
که سهم بدج دارد و هم آنوس اما عاجز از آنوس فایح است و آنوس
بجای مغرور هم آنوس دارد و هم رنگ اما رنگش با ننه نزدیک است و آنوس
از رنگ در صفت نظر به کون ای آمد و خطلوس در سر به نیا بدست
(62)
از سیاه سیاهی رنگ بخت بنود ... که چون تبارن سپهر به ننه
به کشتن کندی است که به جای سیاه کار گرفته بایو شکی که به جای سیاه
به ننه ننداری کوی را به جاردیوار بر داشته اند یا دیوی را به جاردیوار
و به ننه در فتح و کلید و بام فیوزی را به لال عمید رخیله زرین از وی
آفتاب از جهان پدیدار و حلقه رخس جون معوض فلک عظم اوج گذار
نمک بر فرس چون ماه نود در شب طلوع نموده یا قوس قزح بر فراز
بلوه اگر گشته ... قبلی که بخت او عدم بود و مرست ... از خصم کلون
جان بر دعلوم است ... شگل گلشن بنیده اهل نظر ... بدست کرد
الحق خطلوس است ... فی غلط لقمه فیل است ملک در بای نالی

بهوار سپیده با ابریا و دامن زمین کشیده پای بر خطی در زمین افشوده
 که جاده از زمین تراوده و خطوم برانی بهوار برده که طرف در میانمات بهوار
 برون چکیده و خطومش بهای جان زمین و نفس بالین نونه جاده نزن
 بگاه آب با بی قطره افشان کشیده ... ربا برست بدای از زمان سپیده
 طوطی سبزی در صبح در گشتین دارد و شکوفه خاکسری که گشتن واجب بخود
 خطومش از دایست از بالای کوه زمین آمده و دینانی اسن کشیده
 که از زمین ازای کوه فته کوهش کویم اگر کوه چون ابریک سیار بدای
 خوانم و از چون ابریک کشک بود و نشه بوصف و نیم از طبع و ان
 معانی نیم بر سر فیل با لا ... عجب کردن فرا و سر بلند
 که کوشش و بربنی کشید ... جان از بردی آماده جنگ
 که رویین تن نهاده از بهلوس ... چوبند و غم جنگ از شکلی
 بعد از دست او آید بدینی ... بهوش بر شیا آن گشته نعل
 بر سر کوش چوبند و غم فایان ... کرد و کس بخورند ان خوشتر
 سفید از نیم خوشخواهی به بشر ... بود بر خلقه اقبال سندان
 همه او را حرف آب زدند ... از خطومش بخیر نیم کار است

که هم بالین

که هم مار است و هم مار است : به چش کردنه خر و سوس سنج
 ره این کوه و در چ سب : نه خر و سوس سنج و نه سب کو یا
 که هیچ که و که می کند : القصه آن نسل قوی است و
 در عرصه باور و آور و فیصل بدان اولی است که در آمد فیصل با این استی که
 بر بالای هم ایستاد و در و فیصل نماز ابدار فیصل که نماز ساعت
 بود از شکلی ان فیصل : سوره قی بر زبان هست
 که چون قصد تیر و دشت : بر لب آمد ز بیم جان همه
 سگرت بر پیشانی میا که بر ساعت نسل نو نرزی از سر میگرفت و
 هر بر سر خون که در فغان سی نهاد و هر لحظه حساب ایشان سر بر میگرفت
 دندان فیصل فتح و فرور زندی میگفت و دندان بر خون فیصل تا زبان تیر
 زخوی خنجر آفتاب نکشش : همه دندان مانند دندان می کشش
 نزدیک بود که از صولت آن فیصل تیر ز قمار بند و آن سیه قام چون ابر
 سیاه از باد و زدن بر ایشان کردند سیه : همه زان فیصل شده که به آورد
 برنگ مردمان دیده از دور : ناگاه همه از خنجر بر بهره می کش
 آن فیصل مناصحت میانی که میانی سگرت و روی از شاه بود و میانی کاظم

[illegible]

را بخیر و خوش خلق و شکر را بخیر و ذکره سپهر را بخیر و لیلان و کیمیت
با به را بخیر و خط جام و شنب برق را بخیر و رک از بر جیب
از ان سلسله حسن با و با هم بخشید چون کوه بر که ز جای
هر چند در میان شاه دو را بدست از ان ایستادن بجایست کردند و
سخن ایشان دو نمود و حرف ایشان ابدل نزدیک داشت بود
که ایشان از نزدیک خود دو کردند از غنچه حکمت هر دم نزد
خون بجان میساختند و بر نفس از این نام برافروختی
و نفی که من اینجا بگرداشتم بای ⁽⁶⁴⁾ و هر دو نام بر دای سرند ام تا جان
با نیست تنگ آن زن از دست خواهم داد و سرور سر اینجا خواهم کرد
سر اندازی بود چون شمع گرام ز جان خویش بر و اندازم
چون دلسوزان گرم خون نغمه شدن از شمع دوده اقبال امشاید هار
نهنگان عرضد نغمه که رای از روی سپید و دستان برین دست با
سر احجام بدست نیاری بخت شستی ز بر در از این دستوری مشت را
چون بد دست بند بر دست آن دستان نمایی خواهم نهاد و کای
دست بسته خواهم ساخت و خواهم چهره دست در خصمه را

آنست رحمت بدین خواهد داد: اکنون مصلحت از دست ندهد و
 سلسله از پای بادبای خویش برآورد و باد را پیش ازین در پیش
 بدست که در آیین سپیدار و در هیچ خاندان نسلی بچیدن آموختی
 هر گنج خیر و غبار دیده پیشتر ازین: اگر کرد اندر خاندان ملوک و پادشاهان
 آنکه به از شمس بخیر از پای تو حسن آب ز قنار و برآوردند و آن در
 گرم را بر خیل ابر بیکرند نیده مانند آب روان برآه افتاد و فطره را
 نیز میرفتند و گویا است راهی ازین ندهد از بیم پس نگاه میکردند
 چون سواران آب میکرد: محو نفس هم سواران را
 از اندیشه اسند و سردنمان بخت تا از خاندان سیرامده در پیش
 تنگی و ترشی کام فرسایدند است نیارستی بدست آورد
 شمس زان لشکر بدید: در آن ره هیچ خبری که از لشکر شکم نند
 انقضه چون شاه قوی شست که شست و پناه اسلام: این بود و شست
 و بر دم زای خواستند که با بازدم بگیرد و روده بنال او بپندار
 از روی پیش بینی و تنوری نند شست که شست که شست که شست که شست
 و آنچه از نقد و جنس یافتند طاعت کردند و غنیمت را شست که شست که شست

براران صفه بزرگ و کوه مسرت براران طلبه بر شک و مسرت
میلان سیه شک از سمار افرون کحلک آوردند و کتمان ازین رکاب
از قیام برون اطلسم و دنیا هندان بریدی هم چندی که در فلک اطلسم
نمکنند و جسم العبد بر بالای هم نوده کرد و نکره از اوقات مساکم کرد
بیت تا اوج فلک اسس کردند و را اثار بر عینه خویش ز سرست
فلک بلای چندین کلون مبارقا را احسان بسته کل شک در میان
و چندین شب بر یک کوه چون کسل شد و یک طوبه فراموش آورد
شبه آمد دست لشکر حضرت گزیده را (65) صد پیل کوه بگردید و صد بار
چون شاه والا اخره تر خوشی را در پیوط و دید ملک حور که در شب
او بود و رجوع نمود و بعد از طی منازل بدان خطه رسید هر برور را که
با استقبال تلاف و شرایط هر بروری جای آورد و در جنبش ز بر کوه
فرزاد و چون نوخیز شد ماه شاه والا اخره که خورشید کمال را
بین الکمال رسیده بود و دیگر داراه و قمرل خوشن آمد و درای را بیان
نمود که والا منازل نوردی کرده خود را بدار الملک شاه بر رسانید
و چند ماه در این خطه اقامت کرد و در این خطه رسیده بود

نزد خویش و آنکه از خضر سواد بر سر و داشت و سواد کوه
 و سواد کوه و سواد کوه و سواد کوه و سواد کوه و سواد کوه
 پیرده شامان کار با برایش نشان خدای پیر و احده اند که رای را بیان
 شاد به خد کاه مقام کرد و ناکار و ساحت آنک دفع مخالف کردن نگاه خد
 سها یون طلعت خورشید شکوه آن راست کرد و از از ان مقام ز خود
 طلبید چون رای بلند آواز دهد و نوا شنید طبل کوح نواخته و سانسیر میبارد
 براه افتاد و آنک را از الملک دور بر هر کرد و سبب روان کرد بدی همچون
 راه نغمه بعد ساز و نوا کرد و آنرا و چون بمقام زمره رسید این زمره
 از نو شمار برخواست که آن خسرو و الا سرکان که نوا بخش کوحک و بر کوه
 روان با فریاد و دایره سپهر داد و دوح در پیر و مرک بهفت و بیست
 فردوس آرام گرفت و در و دلو و خلد و ناز و رف خورشید آورد
 ز دایره کاه و نواز ساز و شنید و زمره کلشن خشت نواز است و بیست
 مصیبت زدگان دایره نشین مانع گردیدند و بیکدی و در و طایع بر کرد
 خویش زد و ماتم اندیشان تنهای خویش را خشک و بی ساختند و با
 نی های موسیقیان که نمان سها و ی هم نشسته فغان را دوح رسا شنید و

انوار الیقین

افسوس و حسرت بدست زدند شایسته و از هر برده بای جان خویش زبید
 و بیک کردار پست خمیده ناله غار کردند بخت گشته بشیون همه پست
 دایره داغ گرفته بدست ^{دایمی} بزرگ نفس ازین زمر
 دل غمناک خون ز کمره دل ناله دورد و کمره های درون از دانی و
 بزخمه شرکان از ازار شک رو و خون کشاد و بر دیده از خجسته
 فروختند ^{بخت} زمرکان از او شک بر دم چکنی ^{چهار} ^{نات}
 نغمه تر ^{الفصل} چون در ز سید ملک شد و سارده دولت خسته و
 آیین گزیده او بود طلوع کرد و مملکت ⁽⁶⁶⁾ بهر مقام و ایلیافت
 به نور بیتی نور و در گشت و آوازه این نور بهایون بعرب عجم و صفاح
 و عراق و حجاز رسید ^{بکیتی} از این شاه و آواز او
 بهر کعبه آوازه افشاد ^{چون} آنخمر و بلند آواره تخت
 مسته بکشت و طالع رهنمون کردید راست کرد و از انوارش بود
 و صاحب آوازه گردانید و از خضیف باغ رسانید و محافلان را
 خرمشور بر لبان بست و مانند باب کو شمال داد و فزنها و دل جلا
 جونی دیدی هر جافته سازی ^{تنش} از ساختن سوانح ^{سوانح}

بالحد چون دو راه این را استقامت پذیرفت و این خواست
 که شعله ایست از جهاد ری اصل گرفت و این را شعله ایست
 و نفسها از نفس نغمه جانانند از آنرا است بخت اهل ذوران
 و نوبت نغمه ای کلگون لاله نیک زدند و در مقام طلب و جست
 بر بطور باد و جمله نیک زدند زهره طلسمان زهره باهوی سر
 و کل جهان را باستانی زدند بلبل نوا مان در پرده نور و زیارت ترانه
 رنگین می بسند و چهره نگاران بگردان این دل از دست عشاق
 میروند و شاهدان آنین روم کرم نغمه بنی می کشند نغمه کلونو خود
 و لهارا کرم میساختند و سوده رویان و بویچون سادان خطای
 جینی میساختند و نور و خارا و لهای سنگین و لاله را از سبک دانیدند
 نغمه طربان هوش فرب بردی از اهل هوش هر شکست
 انگشتان دست و پستان زبان بدستور میساختند و کینه رخ از اهل
 نبود و رگهای تن نغمه بر دوزان بگردان یکسر میساختند و کینه
 نداشتند بد و عشرت او هر که بود عیش گرین جود و نغمه
 شستی باوه ساز و نوا می عیش ساخته شد و کاسه بی نوا مان رنگ کاس

کتاب

[illegible]

اسوم جا گرفت سی سنگه تروک تازی اسنگ زویده از خیم جام
 زینهار بهدست اسنگ بریم نامم مانند زبیرانی اسنگت و در دامن مانند
 و از اسنگ خل بر جهره زد و نقی حکری و زرشانند و مگرد و نقی
 سیریا بهدند و باینن نکین و ان سنگ بر سینه زد و ند
 ساخت خندان اسنگان اصل ... بهر اسنگ شتری دیده نکین
 با جلد آن کران سنگ را احن نکین و در بهد زربین کرده دست است
 و مانند یا قوت در اسنگ نشانند و ... را گسترنی و ارباب است خمیده و
 نکین کرد و ارباب روی خوا سید و در حلقه نامم نشند و ز این صاحب
 خانم مانند کرد آورده مگر کردند بهر چه اسیم و ز زاده است
 بهر از زین نکین آوردند ... آری نقی سر نوشت چون نقی
 نقی است بر سنگ که بهج والا و سنگا می را بر محو کردن آن دست
 فرد خلک سبب مانند نقی خانم ... سیه مار کج و رکیه سنگانی
 و با قهر زین که از یاداران ... چو اسنگ شتر نکین کرو خانی
 فرستادن فرستاده این یکی ز سر خانم زبیرانی و در دامن و غنچه و باین
 افروغ میرایان انجمن معانی برین آیین جنبه افروز زویده مانند که چون

سفته دولت خسرو ماه این جهان افروز گردد بدو گیتی از این نو خست
 اتفاق بدوشنی گرفت سر گشت اندر سعادت ارجینش آشکار
 نامی از سر دار از اگر تیغ که از غلام داشت چون تیغ نقد سعادت در قضا بود
 طعن تیغ او دمساز و برین زبان تیغ خود فیروزی آید
 وانی خط نسا و هر ساخت و آن دیار را قطع کرد و اندازید از آن الی
 باد و بریشان افتاده است بر تیغ نعل آتشی که داند در آن قلم و بر سر
 سر کسان پر داخته به جاذبه بر دست و قلم و تیغ برش قلم سازد
 باغوض رک کردن اگر نباید رک از تن شان برود این قلم
 پیوسته از آند بار که چون دیار نیک سر و خوم است در یابد و پیدا
 آند بار که دماغ شان از خیالهای فاسد محمل شده بود پوست کردند
 و کیفیت حال آن بنمیران را پوست کده بنویسد مایه را یکی میکشند
 قلمها یکی بر میخند و هر چه زار می شنایان در برست
 و قلم آورد همه بی کیف و کم الفصیح تیغ که ایانند بی محاب
 تیغ سجود و داده با شاه صفت کسل راه کسل شود و بعد از قطع از حلق
 خطه شاد بهر رسید و در آن خطه بر بند فرمانروایی نشست و این را

شستری پیش رفت شستری کسی را چون شود به سعادت
 نماید روی از راه اراوت رود و ای که بید روی به بود
 کند کاری که ره باید بفرستد بگینی آرزوی او بر آید
 زره از رشته کارش کشاید و لشش سر با بهید که بود
 نصیبش دولت چاه دارد ندو سر ز دست شاه دولت شود و بکشد
 ماه نو این دو شاه و این به بسیار اندک بکشد ماه و این و بکشد
 سر به ملک بر سر و شاه و این و این و این و این و این و این
 گوید آری این سخن بدین خط ملک کو اکب کار را بنور افشانی عکس کرد
 اند که روزی خسرو ماه آمین که منظر تحلیات نو ایانوار است و در کار
 انجمنی آراسته بود و مجلسی بر آراسته به مجلسی از نور طرب به ریاض
 جلوه که صدمه و صد آفتاب جمهر و روشن دان و این و این
 یافته بود و هر یکی از دقیقه سخن با و سخن مستفاد است
 هر همه در دم سخن ایست کرد و از لب ساره افشانی
 به تعریفی سر زد دست ساه والا آخر و طلوع و وقت او در عهد خود
 شکوه و گو که بهایج لاشکست دادن و خطه شب فروز به سجده

به کوته نفس مذکور

پرتو گرفتن ندو رسند بیت از ان فسانه که در اندام کبریا
شدند و خط خورشید و اعجاز خورشید و آئین را با آئین آفتاب
صبر و انصاف بر او نوشت گفت از بهر نیان ما کسی نباشد که آن در
سراسیمه اگر خیال بیاورد و بیاید و بیاید و بیاید و بیاید و بیاید
ماند خورشید هر چه ان رفته اند از دیگران و هر چه ان رفته اند از دیگران
روزگار بود زمین ادب را لب زیا نوبه داد و بدین فرمان که گفت
بر بیان جان کشته فرمان را بر گشت و بخند شکری ساخت
تسلیم را بر آمد آداب بندگی خورشید و آئین او را بر سر خلعت
خاص مشرف گردانید و تنع جوهر کایا و عطا فرمود و در سنوری و آواز
والا دستکاهی با شکری چون جوهر با، تنع آئین پوش خا اسکاف قطع
بر محل نمود و بجانب هو مرزدار الملک شاه والا آخرت بشا بد
ز المونه به تیر بشا بد که برزم بر فرق حسود تنع شکری سلیمان
بهرام تهیه سفر نموده از ان مقام بر آمد و با ملک هو مرزدار
گرفته تنع نصرت سازد و حیل و نحو نرسری مخالف کرد و شک
شد از دوا ماه با نوبه والا بدینا و بهر رسید و تنع که که دایا و بهر رسید

استافت و سعادت اتصال یافت بهرام با تیغ نذر و الا کوم سوار
 فیض تیغ دست بوم کرد و بپناه دسار او و در دلی هم آورد
 میخوردند چون کبرای تیغ بند تاب نگاه کارای حکم و سگان
 خویش که همه بر او یاد و دسار لشکر یزدی اثر بر جد ملک و بهر سپید
 او بر کنار و دسار و سوار جنگ کور کرد و شد آتش کج
 بهر زمره سوار مخالف نکلن تخت حاجی رامیس ساه و الا خبر
 فرستاد و چون ابرو کج نشیند و است کو بهر حاجی پس ساه و سوار
 آمد و بتواضع دست خم کرد و زبان رزم و ایمان تکلیف باج گذاری نمود
 خوانسته خواست است کساح بر سر شمشیر کز طلب
 زان خسرو بیایان جویل و جیل شاه جن و ابرو فکند و استیلا
 که من بیانی ایگای داشته ام و ندانم نباید ساخت بهر و دسار
 چو ابرو کج نهاد و شیوه خواست بهرام بار و دیگر خبر با ابرو
 که و تا چون تیغ سر زده بجلوس آورد و بدلی حمایه دم از سرش زنده
 سر کند از زبان تیغ سخن مانده خون شود دل و شمشیر
 آن تیغ ران چون نه و شاه تیغ زن رسید و طعنا پاس آرم بدشت

و از این دلی تخان درست بر روی زبان ساخته بر مانند هیچ
سخن نمانده از عربه و پدید بیج ... شاه در منصب شد و سر کمر
اشاء و فرستادن خون گرفته راسع مانند و یکدم نختند ساخته و خون
نماند و رنگ از دل بر د ... زمان نیز بی بی کجای مال سر
فرج وانه سطح و بال و بر بست ... بی الحمله شد و چون حلقه
کرد آورده از دار الملک بود هر چون آمد و دستان بی سر کرده
از سیم لشکر خویش مانده سیره خشک جوی ساخت ... لشکر از از
نزد ادمان همه چون تیر خانه را دکان ... انگاه بهرام مخصوص
خندید و ای بیغام نیز فرستاد و کان کرد از راه و بکار کرد و دید
شاه ... انگاه بهرام ... انگاه بهرام ... انگاه بهرام ... انگاه بهرام ...
سخن شرمی آغاز کرده اند که روز نخستین چون بام طولی نوری خود
از کار ری نفس سپهر بر آید و الا اخته بر روی بیفیه اسلام بود
رضی اوج برداشت و دریا صورت را از آب و درشته بری بر نشین کرد
بست روی مایا یا نیز چو طهار در صبح جاد او بدید در سنان
و یوسار اکلایه سلیمانی بر سر نهاد و چون سر و قدان یکسر

بر حسن فاخته کون کرد بهر
 بهرام جایون فرستد بهار چون
 صفتی کلک ترست ساجت و سنگدال مرغ رساند پروا زیان
 آمد بهر آن نبرد پایا به شمر طایر بخشد و راج گمان از ملک شایگان را داند
 بهر بهر سرملان از نو نمایان نام سر زده از صفی بخلا و بنام
 بهر جایون طایر گوشتش تدر و خرام و انجولا نگر و آور و در طوطی شمشیر
 و از خدای شبه بیطلا کار طلبا کرد و تاق و رفق جوانان نو خیز چون قوی
 بر سر و زبیده بود و از هر یکی از خود آراخی خویشین را بسی رنگ وای نمود
 و سازان سر عقاب بر السکل سپرهای مال طاکوس از هم میسکا فتنه
 و بال پروان را کبود و اسپر برغان همه شاخ میگردانیدند
 یکا ملک بود که چنگل باهم رافاد همچون خرد و سان جنگلی
 طایر روح بر شاخ کمان آتشیان یاسبت و شایا با تیر پرواز موع
 تدسی جان را سکار میکرد و جانبا از آن که بهای ناود و در سرشان مقیم
 گوده بود و به صفیه را بر فرق دیران چون باج شاه سر شاخ ساج میساختند
 و مرغایان جو بهر آید از تن بدسکال سرخا و آن میگردد
 قوی با داند بی ناود و شسته میگردانند و از تیرشان سنج بر مرغ

طوق کیشان از فوطیر خورین بر آیین طنبور سری آوردند و در دم انداختند
 و در آن کبر و از سرخان بام افشاده می طبعند و اندازند و نیز از رزق تنغ
 زانان زرم سکان گزده باز میگردد و سوفا نامی خدنگ تن جوانان فاسک
 بال را در دام بلای انداختند و آن ابر که بر سقوی تیز
 افتاده و در یدین حسنه را بکیر حلقه کجاسکل حلقه ریخا و اس
 می پرید و بچکان نیز بزرگ متقاطعی سرخ میکشد و ناما با این زرم
 بر اردستان میگردد و بخندین غماول می نهاده بود و ملایر
 انیشیز بهم سرخ مسج از خود رسیده (71) بعضی چون کلب تر بنو کوه
 بر سرخ فولاد جا میگردند و برخی چون بطور آب شمشیر تر شامیگردند و
 ویران حساد زاع سیماراسی پیوسته زو نقد و نقاشی خنجر فرو کند است
 نمیکردند و بر لحظه شوق طایر نیز مرغابی آب تنغ میکشد
 نیز آن نیز پایه نهاده ان را که بر سر نهاده بود و ندی سنجید و در سمن می
 جوان شاهین تر از وی بال و برگردانید و سر مباران از با و حلقه چو
 برگ نام خروس از صبا می پریدند و بال ترغان هوا چون بر باد و س
 نکارین میگردد و تنغ و بال سرخ میکشد و نیز هکرا این میگردد است

خود بر فرق کیشان آید بر بود برج کبوتر بر پاسی
زبان حکم عقاب آید بود و مرغ روح انقلاص من پرواز من خود
از لیس رخن از تن کیشان قوت بی یافتند و تمهید و راج از یک
خسکان دانه سپیدند خون انقدر رسیده بود که کنج شکستگاه از پهلوی
سی پرید سرخ میشد و بر زمین خندان خود بر سر می کرد و بود ندکه از
حالی سرخاب بر می آمد همه بودند از آمین بجا
چو بونیارد را ندوه و تیار با جمله گام آن گام فرار رسیده بود
که شاه طول آیین بر می نمودن تیره و روان کلاغ فطرت را
که چون طاووس هم مایه فساد بود ند بچشم فرستد و آینه ضمیر آن طو
سنگ را که چون طوطی طوطی از شیرین ربانی میزدند شاد و مهر میزدند
بدام خوشی تن آوردند و را از زکین سازی بی با مان کردن
سیار و در بان بگلش کو خورشید طوفان اندازد و گردن
باگاه مرغ زمین آفتاب بانیان مغرب رفت و طوطی ماه مال کشا
هر دو شکریه بنگاه خویش پرواز کردند و آنکس فارغیالی شدند
مست از شاه و آن را چه بود مخصوصه شناسان سخن برین خط

بها که از این

بساط اندازین گریستند و اندک روزی که چون ارمب سپهر
 خورشید رخسار سوزن برین آمد و هر دو لشکر را در عرصه صاف
 رود آورد و در کشتن تخاصم کفایت بود دست شمار آن دو لشکر
 همچون ضعیف و خانه های گریختن سواران پاک و پادشاهان
 چه صغیر و چه کبیر بساط آوردند و اندک حیا نه احوال آن داد و در هیچ
 ضلالت ابرو عرصه آوردند و بغیر بند برداختند و منصوبه انداختند که بار
 حرف فایم نماید یعنی ساختند که خصم دست برهنه اند نمود
 بود و جایی صاف است 72 ملکیم همچو عرصه شطرنج
 وزیر نهادن بر قطع خونریزی که میراندند و شاه سواران پادشاه
 سیکستند در عرصه زمره انداختند و منشا را بفرستادند
 شاه والا آخر که بیت پناه قوی پستان بود و روی در دیدن ناورد
 نهاد و کرد و ناز که بیست درشت تنع رن بود و دیگر فراسو نمود
 صید لشکری تهمتن و شش پردل و جیره دست آوردن
 زبیر پستان قوی باز و هیچ که بر تنع شان از هیچ دست جای داشت
 نهادن نبود و به نیروی دید ایمی دست لقبض تنع رود و به نجس

شتی را که بدعوی بدستی بدستور انا مل کرد و بدو بعد از مدتی
 بر بریده و چاک سپردند و در عهده مصاف خود را
 بسته که تیر از هر یک گشت خشم انداختند و در دم به یکدیگر تیر
 چون ناخن برید و گمان کرد که هر تنوع مانند زلف چنان باشد
 فوی ایشان را شناس کرد و بدو حلقه کند یکدیگر داز و گریان کلوگر بر
 فراز این گشت دشمنان بی دست و پا شدند و دوست و باطن
 و پایی نتوانستند بر دست و پا شدند از شمشیر از یکدیگر مانند
 کار رفت از دست و پا شدند و گمان کرد که دست آمده و انوش
 خشک جوی گشت و دست که در حلقه جوی بار بار دست می آید
 و حلقه خشم زد و پا شدند و گمان کرد که دست و پا شدند و گمان
 و منع محرابی در کرد و پا شدند و گمان کرد که دست و پا شدند
 دست زده آمد و پا شدند و گمان کرد که دست و پا شدند
 بیکان و خون بیکدیگر بیکدیگر شدند و گمان کرد که دست و پا شدند
 و منع زمان صاحب جوی چون منع دست و پا شدند و گمان کرد که دست و پا شدند
 جوی های منع در یکدیگر شدند و زانها چون بیکان خشک گشت

مانند

بنیامین

و درین با چون عوفار و اما ند ... ز نسکه تیری هم سیدی نام داشت
... جان باز جنتی طلب آمده بود
و دماغ از خون به بینی گسیده و لیرین آبروی خود که شش و است
و میخواست از خون خویش ... حاصل کند بگر ساده رو باز اما با
تبع مانند کاغذ بادی پریدند و سر نو حفظه را بلفلمه مگر دانستم امیکند
بگر سولان جو فعل قسم **(73)** میبند از این شایع است
انقصه شیران به نزدی نام گشت و رسیدان اندند و عیش را بعد
تبع ساخته بمانه عمرشان بگر و ند شسته حیات حساد را برنگ زدند
خون سان از جرحه با ده بر خاک ریختند و بد سگالان را بخوابی انداختند
ستارن را با جمال کرد و ایندست بر انداخته تیری و از آن کسر کش
و و بدند از انسان که بر او آتش ... سوزانست سواران را و بسیار
در سر اماد و از حدت گرز مغز را چون مینه از سر مینای بخور
جد گشت و بای از کباب ... رفته و با و از زبان مردن سگ
شدن ... سانه و ش ... کپاده بی تر خیاره کش
لیک افغان که بر شیر و به وارد شیر عیب آمو بگر فتد سب آمو

پوست شیر پوشانیده و جلان دادند ملزما و دوسه کاره و خنک است
 و لای که سطح گریک استنی و کشند و هیچ فواید را که فایده ندارد
 همان طهیر کرد و اندوخت و به باران که بود و یک موصوفه بودند برور
 پله پله و گویا کردند و سرنگسارانه از هر خود فراموشی کردند
 سنبل و عسل کردند جای شیر بدان صفت که برآمد به نفع و مصلحت
 ترکیب اعضا بنده بیکدیگر و ذوق صید و اجسام قطعه می شد و بران طر
 و بیتی به با صفت و وصل مصلح میکرد و انداز که هر تنه که گویا هم مصلح
 و صفت صفت جسم من منجی مصلحت منع در اوراق بود و در میان
 ز تیر افکنان چو در کوه کردند فی خاومه و دست من تیر شد
 ز خون بای اسیران بکشد چو جسته به صبح زنگین شده
 بنی از ضرب کرد چون بی کتاب فرو میرفت و کوش از خشم تنه
 کوسه به شوب بریده می شد بعضی به دوات مانند کپک یا دین سپاه شد
 و برخی زافلم کرد و سوی درمن به خواب خورده بهیر از اخیل می برد
 که فلم را خطر نند و دست باز اچنان می جمیدند که مکتوب را به نو رفتند
 نشسته بهو ابر بران کنند به طبع بهو اصفحه شد

شاه جهان

[illegible]

سخن چنان آفتاب از نیام سرفی برون کشید هر دو لشکر میدان نادر
رخسای تیرغان را بجلال دادند و فتح گذاری آغاز نهادند
شدند به فتح فتنه اندوز به هم کرده ساز و هم عهد و سوگند
بستند که بزرگ ساری کردند خون غریب را به دست
آیات زخم و زاری بدادند اسلحه را قدر قیمت افزون کردند
تیر بر یک و از اغرت جای و چشم یافت و کان ابرو کرد و از تعظیم
سرودیده ی نشست و سخاوت را بر او هر روز دید و خبری بفرست
نی آمد و مردم بزرگ ذره بر او چشم دوخته بودند و از انتظار جای ابرو چشم
آوردید یک نره را یک نره ز ریخیدند و گند را ماند زشته جان بجان
بر او رسید آتش تیر کسی بدست می آید که سهم سعادت و طاعت و
و قوس کسی می یافت را به اندر خنق قوس با او بود و ستانه بر کرد دست
سید و بقیه سهم و گناهی آید بلکه میشد تیر تر بازار رخ
خلق میکردند جان و آتش رخ قد خود نسکه مردم می فروخت
بنفید ز قیمت یک خود بود الفصد شاه و الا حق برای بلکه
زنج کرد و از ریل ساخت و ستانه و از ترش لب بر کربست جا آید و پشای

اولسٹن فوٹو گراف

دانشناسان نظر کردند و جوهرها را اندر دو دایره مع اور دو برجم علم را چون
کتاب خزان پیراسته ماه داشت را چون دو محبوبان آرزوهای و
کتاب آورد و گفتین کتب را و میدان دارند بسیار و همیشه که
در کلید ۱۰۰ چون با ده تنه غله تالیس در غنمه ما و در افلا
قبل بند ساخت تا میدنا را و ایام سال و در خانه نیز بسیار از چون
خانه های سطح آرزوهای ششید تا ششید از آن را از برسم اندازد و باز
دو سوار زین را نه و غایبانه توانی فرمود و درخ نبرد و بردن باد

افکنند بساط رزم کردید 75 شطرنجی روز کار حیران
خانه زمین بر نوسن بدان شمال بود که منزل ماه بکره سپهر و حوضه کار
بر فراز قل چنان می نمود که بر اوج آسمان چشیده مهر
بیر سوزش و خیابان جوشش و ... که نوسن زمین خانه بردن
ز خرطوم فیلمان بر عریضه ... بلای سبزه آسمان شده
بهین از جویا می دیدی در ستم از نین ... چندی چندان جان را دید و درم
و در تین خان روی به مع نین ای آورد و در خ زمان خدین و
منه ای سکر داند و یکنک امکان آرد شکر را با نین هر که کو سکر داند

و خون سیا و سار از جویا رخ آب میدادند و من پرویز شاه را از میان
 تیر به زمین میساختند ^{بهر ضرب شمشیر کینه سکا تی}
 پارسان بجای گشت و من ^{اسب و از زندیان در آن عرصه}
 اسکندری بنحو زند و رسته جان سکند را من مانند مادر او ^{بشد}
 از قفسه منع پریشان با وجود زبردستی ز دست میزب و از من
 نیز بهمن و جود و گران سنگی از زند کی میزد و وقت رسیدن
 مردان کن دیوار حیات کوفه روز پیدا میکرد و یکجا صد و شصت
 تاب حجم کی ناب بی آورد و ضرر و جان شیرین میداد و عطا کرد و جان
 می نهاد ^{شده کینه اندیش و یکا جوی} و این زمره پهلوانان
 به شیخ آرمائی کریم ^{چو نیرین و لب و زبان همنه}
 مع سوختن رنگ لاله خون از پهلان قامت نوجوانان سنی قدیر و ن
 و بر کل از پستی ^{مکشد} یک رنگ میساخت شمع کان اجل باری آورد و از
 میان کل ترک می یافت ^{ز بس تنع اجان سیرا به دست}
 شیریک سید کل ز غویا ^{ز بس رنجه خون مردان بکشی}
 و معده کل از شاخ کا و زمین ^{هوا طاران زرم کلکونیر اصفا}

و من از غنای

و از برین رافطه وزن سیکه دانید ندع ابدار باشد جوی آب روان بود
و از خنجر سوختنی بزکاب برکت سوسه جو جو بر جوی میرود و در این
سفن خود را بر سینه اخته و حفر خود را بر میداند تیر چنان رک است
اوچ کاره همیود و مکان قوس قزح و دلیل سر از آن بود

لند از آن عرصه نوجوانان را تیر از بسج در آن سینه خرید
جای بدکان گرفت سو فاره عتبه کوئی شکفت و خون کرد
بالجمله ایستاده و در آنکلی در گوشه آرا مید و با تمام نه آواز بر ساز

76

ماج رسیده بود و پهلوان بر پهلوانان حسن کلیر قصد و مکان ماصول افل
و خفیف برداخت و منع ضرب الفتح بر کردند آواز که را کو شها ایست
و طبل نغمه فتح در پوست سرود و در آنکو حکایت و زور و جک بوند

و همه بسبب مخالفان زرافکن و زرافکنش کردند و منع را کار فرمودند
و بر دم کشی خنجر چل نمودند و همی رفت بر آب چن تنی خط
ز تیر کش زخمه جانها و شیرین و پیشروان زرم بیانه خانه یس

و سر خانه کان درآمدند و راه بر سازان بستند و در یک گوشه تیر تیر کار
تنگ کردند و بر آتش میسیف تیر مارا بریم جمع ساختند

بدلهای سردان ضحکه دار نوای فی نیزه میگرد و کار
 جود داشت بن نگین بنیر فعلی هر یکی صد سیر
 میر سو هزاران بل از خند چه تبر کاچی و سیر دست
 زافرونی بسنگ بر سیر نهان چون ره نغمه رویه
 هزاره جرس فی بجایان راغوب گردانید صوت زنگه شتر و
 بیکر ساخت ز پر ساران تر خارا شکاف کشادند و رود مارنج آبکاران
 شنیدند نغمه پنجم آن رسیده بود که شاه بلند آواز و جمع جهان را
 که اصل خسته و مایه فساد بود و نه بختیک آورده درون شان چون نفس
 بباد و بد تابانید کار ساز راست شود و از هر گوشه طعنه فتح بلند کرد
 درم سازی تافتونی شد که شود جان و دستان سر
 دشمنان را بیای خرافند کاشه سر چو کاسه طنبور
 باگاه بر نه شود شید که جلاجل زرین بدیر به سپهر رخ در
 مغرب نهفت مهر برد و لشکر آشک مقام خویش نمودند
 تیزی زمانه او و جلاگاه سخن تیز رقبا گردانید و اندک در جهل م

لایس بن عدنان

تو سن زین غمان حور شدید در عرصه مشرق بخود لکری آمد بر دوش لکری
 منع آتش امین بر لکری خند و خض می دان ماورد بر لکری خند
 زرد زرد بار پایان آینه آفتاب منیره
 زید علی طغر سکا لان بر شیر سپر کشت خیره چون وصف غبار زین لکری
 سر کتم اگر خامه در دهنم سر خالی شود میسر د و چون سخن از سیاه
 آن لشکر را نم اگر سخنم بی سخت سیاهی رقم بد بر کرد و میساید
 سیاهی قوی نزد فولاد بند ۶۶ بی مانی آماده چون طبع زید
 همه خانه را دکان چون خندک چو شمشیر جوهر نثار و حبک
 بی وصف آن فوج نصرت صفای سیاهی لشکر کتم در دو آب
 بتوصیف آن غوغا زرم آفرین زبانم خوش شیر شد آهنین
 ز تمسب کرد و خانه زین سوار نوشته نشانه محط عیار
 هوامایه گردنای شده کمان خایه اسلحه نمانی شد
 باو یایان کمره کرد و کمره بیدان شدند کمره نمان محج آمدند
 کمره نمان بایش کمره کشند و از یک خیزی صبار نما گردیدند
 انعام لشکر هم آن بود که آب منع ض شود و از زرد موک جای اندا

که آینه جوشن تیره کرد و اسنهب چون شهاب چداری آتش
در زیر پا داشت که هر ساعه تیرا خنک نماید و این چون آتشی
سومای قطره زدن گرفته بود که هر نفس از بار بگذشت
بسیکند میزد و فرط خنری دیدم چهره زمین گلگون
کاسه شمع بادینان بود راست همچون حباب و جلوه چون
رتبه علم و الاسد برین پایه داری یافت آینه فولاد نجرشید
استخوان مشابیه بود و ماه سر علم آینه دهنه میناست شیر دلان
حوری افتاد و لیک امکان شیر گیری میکردند

لیلی میکش از خود زبری تیر زغم قالب تنی مانند ز بکیر
لیلی از زخم تنگ گوهر آموذ نسان لعل غوطه در خون زن بود
سر از اشغل مغرانی در سر افتاد و دایره از هوای بلند پرواز
در سرینه که جبهه های زره و جستن آمد و ایوان تیر بریدن
گرفت کوس در یومت کرک او از شد و زره را بر آب کرد
صفت کرنا کوشها را کوشها بر خاست و کوشها را دیر از آراخت
شاه شیر کرد و رکاب که نشسته میدان مصاف را بکشت نام بر

و پیمند و میسر را بکینت سوار این جور اند پس از دست طغول منشا بر
 پیغه فولاد بر کینه است با نفع مال جهاد آشیان کوفه وید و لا
 دل داد ما در میان فلک های صفا کست آماده لشکر خود ز
 جهنم گرای نفع ارم سیر هر همه زرم ساز و دهن
 هر همه نفع بار و کینه سسکال ویران یکایک باز گیرا خند
 لیاکی بزم بر داختند بر باره طغور اساس نشینند و اساس حاکم
 نیست بنیاد کردند تیر بارانی نیزه و دله با خیز و طعنه طعن جگر از انگشت
 در خانه مردان خیدان تیر بگردانید و تیر فرا هم آمده و دهر هشت قوی بنیاد
 آیین میره تفک از هیبت برون اوا و کان چون ابروی آسمان
 در فتنه تو زنی طاق شد و میکان چون جیم خوان در خور تیر تیر
 چه خوف مار از اساج کمان سبزی شد و چه طهار از غنچه میکان غنچه
 جوا گشتی از بسکه خون حلقی مان بجوی نفع شده و زور سسل
 جوی بر آید و شمشیر نفع پیوست بوسی در داد و باعد را این ط
 نفع بند و دوشی بگردان خنجر و بافی جوی و نفع اسکا کرده با حصود
 بدو هر دست بگمزد و دوجوان زره آلب میکان تیر انگشت الویه

او بروی کان از کساست براندازان من کز قوت سرانگشت فرست
 از امتحان و مخبر چون بجان آینهی بدو تن و لادین از بیم نه چون
 بنام جوین کرد بدست نهادن و نماندن و نماندن
 چون طبع بر بر آورد شیر کزین تند کبک کشید
 در میدان را اندوز هر یکان بر طاق ابروی کان و کسید بدست
 از ترکان داران کل صد برب شد و امن زین در سبیلاب خون و امن
 کلین کشت جسم ز کبر از ره کان رشته انگ کرد بدو کشتن
 بوست یوشان از ترانها کشید چلید از بسق فارز هر خد عتاب
 که بوی خنک ز خیاره لمان دل حیات خواستیده سبیلان
 چو خیاره آب سر خنک کان آمد تنخ زمان از هجوم تنخ چون چو
 آهین وطن گرفتند و شیر لمان از هجوم تیر چون شیر زمینان جا کرد
 ساج لمان از رانستان فبصره کزین غنچه بار آورد و غنچه بیکان از
 کلون سواران کل کرد رخت از بسکه خنک کلرویان
 تنخ را آستین برادر کل کرد انجان کشت تیر دم نهم
 که مانس زمان بابل شد تیر کشاد و بیلانی و آمد و کلان

در غنچه
 در غنچه

رسیده باز هر اسب چون بکشد گردان شود
صدقت کند خنده می کشند جوهر آینه اگر آوا
حلقه زده است و شمع گمان از نور زری خانه ز کلبه است
زمین گشت با تیع آب شستند و در دهنده است مردم گیر
زین بران کردن کسان مرغ زینیم اسب و خمارین گشت
ز انداز میان همگام حلقه گمان شد بفرمان تیر خدنگ
هر کس که شد امان گوشت هر کس که شد از زده است از هم تیر
خدنگ حلقه دور همگام کلبه بنقلند حرفی کسی بر زمین **79**
تشان است زان در شانش ای که خون شد فلک ای کجا وی تیر
بالجمله ز کسکه شاه خدیجین کرد و در داده کرد و از بهار آوردند با ما تیر
با و رفتار کردند به آتش برستانان را به آتش و آتش شد خنده
و آد کلبان را به نیهای تیر خنده چراغ فتح برافروخته آتش شمع
با ساد طفره آتش شستند و کمانها با عوش کشیدند و بکوشه گمان
از دشمنان را حلقه در کوش کرد و کوشه ها را از اسب راج کرده و بکوشه
سردادند بهادان نزدشان حوز و کوشه میگردانند و آهسته حلقه میگردانند

ازین کوشش کوشش میداشتند نزدیک بود

و دست فروزی اثری بود و چشم را از کوه

همه که گذارند نیست نهی هیچکس مال اماگاه او آب سپهر او آب

سپهر آب کنی با فرو رفت هر دو لشکر صحت نموده هنر از هنر

ساختن با ساز و آوازه و سر و آواز خطه قلعه ای در

سیاهی لشکر اعراض داده اند که روز و جمیع حسن و اعظم غنای

بر این صفت و چون مبدوحی سب بر زمین رخیت هر دو لشکر

از هم آوردند و منع رانی سر کردند همه مانند تنغ تیر شدند

با هم از کینه در ستیر شدند میدان جنگ از هجوم کاه ازان

چون میدان کمان نکند و از شکنی تیر ازان را مانند کمان

ازین جدا کردید و کیشان آتشین بیکر گرم غالتند و نوسان

و جیتن آمدند و بر اندام دلیران صاحب جیتن شد و شمع از

جوانان رسید و بان عیسین و در ایوان آتش در سر آمد و

نشان علمه چون شمع یک زده بالا رفت و بیکان تیر چون قوه

فدیل بالا رفت

سنگ زبان گشت کردید و بنام گشت

سنگ مردان ز دعا ای سنگام سبز

جودای گزینان را افکار

و فکرا بدید و پندت نهک صولتان را ماهی گشت تیغ خاکدای بی خبر

سهر ساید و تیر سیر سگاف زندگانی سپرد از اسیر بی کرد امید

ز جو بر رویان کرد گشت سیر

دین تیر چون اندر سوار

پیش رویی لشکر بیکی سفید تعلقست شد و ز کبودی تیغ محاسن

حد در اندر نیاست ساخت آتش طبعان که مانند آب در آتش عرق

آتشین گشت را آتش ساختند و صودا از آتش آبدار آتش رنگ

آب آتش انداختند تیر از حاجت و کمان و گشتن افشا از صحت

گر ز جو بر تیغ چرخ نقش و کین فرو رفت و از سهم تیر زهر کمان

یک در یوت چنان گشت و سپهر آفتاب کردار از کاه سوختن آفتاب

زدید و علقه شمع کرد از آتش تیغ مکه داشت

سکه سکه است

او و جوشن تیغ بر دم نیا مانده و سفیان از نو چشمه شیر

بهمه رفت و زال را از آتش خورده بر من بود مبارزان خنجر از خون

سنگ است

دند و جوشن سبک تیغ جو بر باد

و فکرا بدید و پندت نهک صولتان را ماهی گشت تیغ خاکدای بی خبر

سهر ساید و تیر سیر سگاف زندگانی سپرد از اسیر بی کرد امید

ز جو بر رویان کرد گشت سیر

دین تیر چون اندر سوار

پیش رویی لشکر بیکی سفید تعلقست شد و ز کبودی تیغ محاسن

حد در اندر نیاست ساخت آتش طبعان که مانند آب در آتش عرق

آتشین گشت را آتش ساختند و صودا از آتش آبدار آتش رنگ

آب آتش انداختند تیر از حاجت و کمان و گشتن افشا از صحت

گر ز جو بر تیغ چرخ نقش و کین فرو رفت و از سهم تیر زهر کمان

یک در یوت چنان گشت و سپهر آفتاب کردار از کاه سوختن آفتاب

زدید و علقه شمع کرد از آتش تیغ مکه داشت

سکه سکه است

او و جوشن تیغ بر دم نیا مانده و سفیان از نو چشمه شیر

بهمه رفت و زال را از آتش خورده بر من بود مبارزان خنجر از خون

80

پیران آب سدا دند و تنغ را از دلهای
 چون انگشتان بر بردست کار میکردند و چون در بر
 از حولا در رسیدند آفتاب و به این رخ طلی از غروب ایران سجا
 و آسمان کرد از زره هزار سخنی را زین سبازان سیر سبزه
 سباز بداند چه دست آمده که حلقه بکشد و دست آمده
 تنغ چون اهل مجرای تنغ بر آید و قطع میوند و تنغ چون اهل
 تنغ در سنگلی اختار کرد و به آماجگاه مقصود رسید و در میان
 گمان آسایر تیر بر آید و یکسیدند و سبزه جوان بر آستان اجل نشاند
 میخواندند و چون این سبزه تمام قطره میزدند آب روان حوض
 و چون آتش غمان چراغ پامید و تنغ زنده گانی دشمنی میبرد
 اجل را پیواداری خنک بود ز جانها هوای فضا تنگ بود
 و این عرو داشت یکام خنک گمان کوشه خاطری با خنک
 تنغی را چو با خنک کاسی نبود بغیر از گمان خنکوار نبود
 طغیان گمان زشتی لغت پدر زده میزدی تنگ تنگ بر تنغ
 بهر دل که در روی نیاورد بود و تنغ افسون آن در میزد

تنغ و طغیان

ز شتر و غنای اول سوختند . فلک نروده داوی بنامک بخند
 حاضر از یک سو و آن ز کین . روی و جاشنی شربت لبین
 القصه شاه و الا حق و بر تراند از بر اندازان سخت کار انشانید
 هر قفسه حسن قدر و زمان تراند از احای دا و آب . هر چه در میخ
 سنج جان از بر تر یک بر آورد و یکبار باسد عین صفا . سد و کینه
 کل از هم بخت . سد بر ز ملک خون کلک . است و کلکون آریا
 لشکر سید برید آب تنع ار که دست و آب سنان یک نیزه بالا انداخته
 فتنه تنع گردید و فتنه نفون بخت . چنان بکانه ناید و سد گرم
 که گرد آب خمر آتش آ میخ . **(81)** رفو ط کینه اندیشی ز جوهر
 هم میجد که با درین تنع . ویران آب تنع را شربت ماند
 بی نوشیدند و بی تیر اندیش کرد و برین و در جاشنی کمان شربت بها
 بیچیدند و با بام حیات را عدد قربان . مباح حشد کو بر تنع و در مین
 سینه آفت و زین و کشتن مان از گرم جلد . من برین
 و بدید خود از بر می که پیشش شکست یافت و زره برین تو
 مالایان مرغ روح را دادم لا اگر مد کمان . یکبار تو ز قربان کشند

تر کس ندان فتنه اندوز ترک ز غلطی ارغند
 جان بازدم تنغ رسانم دوم او پس شد در تنغ رسان
 مانع کسان از شک و حساد کار اینتن بودند جلد مع کسان و
 به کسان را فتنه جریتم بردمان انداختند و از سیران به فتنه فتنه
 نشت بود و علامه آفتاب به نام ساخت فرو شد و به کسان
 ز آینه فتح زند به بود مانند مصفا سر زین
 جا کرد و به کلاه با خود شهیدان را پیش سیر شد
 و کسان از انعام تنغ و تابوت میکردند جوهر خجریهای طغور او را
 میکشند و آب تنغ سیاهی لشکر افروزی شست زنده فیلان
 با بنهائی مرده بازی میکردند و فیلان را بازی بازی فیلان
 میکرد و اندیدند آیین بیان تنغ دران بود و به کسان
 و ز نام تنغ بازی کردند ز آب تنغ پر دم و امان حیات
 خود و نازی بعضی چون کمان در کنند افتادند و به کسان
 فرو بردند خون یک نیره بالا بلند شد و به کسان
 است چشم زره بر تن زره پوشان تنغ شد و جهان در کس

دوشان باده کرد

شادان سیاه گردیدند این اندر سر خیمه طفر کردند و عمارت کوب
و شعله بر روی فتح بستند چنان که کین این فیروز
عکسین کشتن دلش در غم دلش تیرای نیامد برین آستان
شعشع شادان که کعبه بیست کرد این کسین است بهر آفرین
اعداد ترا خندد مانند طوطی که بر زبان در طلوعی شان، مدح و آواز
خوبان چنان آواز برین آستان کین کین می زدند به نری تمام بانس
نزد رتبع می بود شعله میسوخت بر نفس رعایه نشان
چون مار شمع رشته جان در هوا **(82)** کوه برنج اخچن زرین کمران باطل
بهزنگی گردید و جوهر خنجران زری خط یافت گردیدند بهانجا آمدند
پری سیکران بگردا رویی درین شده بود و تیرا بریده فرشته تیران
مانند تصویر فرشته می نمود خواجه چکان دل عکسین میگردد
ماورک بکمان کمین میگردد هر خطه ز خون کعبه را آج سیر
مکمل کوه کشته روی زمین میگردد حکام آن فرار سید دیو کا پاشا
سرخ زدن تیری آتش در راه چون کاه طفر زد و دشت نشان فولاد و
نسب بهر و خون نشانند در از سری بر خاشاک

فل رشحان مکان نمبر دس در

50

زنده از برب بید می ماند رستی از دست مرد صحران
 یغمائی و عقیقه سوخته زنده از باد طلع چون ششم
 بر تن کله خان سدی گشته نسیم طوفان کوفت و
 فتح شکست در آما لشکر دلم چون ابره ایاریان در کافه شده بهرم
 مافد سراج بی برب بر سر سیمه فروماند اچار و آن کله از آرد و
 تو سر جهالت و تو سر باطل گون غنان گشته
 لمبه شد تو سر من خود از سحر سواران آب باد صبار آگاه
 قیل و مانند ابرسیاه بر سر آن باد پارسیه و آن عارف را با آما کرد و
 سهرام را سیر اسبکی دست داد و از پشت باد با نرسن افاد
 چون سرو باد ماند و کل در آثار این حال یکی از مهر گران
 او که چون ماه بر شمع بر سواریه و از و دید که آن ساره والا با فسونم
 تن خضاد بر زمین فرو داده هست و آخرش از دو سپهر در بال و
 دانه ترس و دانه آن ماه نرسن از پر شبد بر سواریه کرد و از و
 آنکه زلف بد بود بر تن بزرگ تا از تن خضاد و کین از سرش
 نگر و نا و طالع خوب است نگاه والا آخر چون آگاه ششم

بهر چه چون بادام دروغ زن بسنجی در بهر خویش گرفت
 عجب زبانی تمام بر سرش خسته آن میگرد و هر یکی از لطیف و در
 دن بساحت زمین بخون نه بین سان عیالی میگردد و در
 فتنه در راه میگردد و صحنی که از آسیب منع بی آبی افتاده
 رسد از آن بر مطلق به میگردد و امید و قوسی که از تکه چون آن
 شده بود و گاه شایان خلق می بخشد بهر همه از انتقام
 چو تار و تپوست خنده زن بهتاخت از بهر
 و غایت عیش و بهر آنچه خروتن بساحت آگاه بهر و مار
 بآن کنج بخش خزان بردار بر رسید میخواست که از بای می
 برق و از اضطراب بر زمین افتد و خود را بر بسیاری لشکر
 زندگی از علایمان ماه روزه و قفای آن همه چنین بر وی آسمان
 بیکل اقامت گردید بود دست بگیر آن و الا نترس که
 خوشید و در روز نمودار ساخت بسناید که آن ماه
 زامع فلک او فتنه برین گذشت و لشکر شکن جاسور
 مانند بدول شود و آن که ساء لشکر کن شانه کرد و از دست

نامند و از ساد و درجه ۱۴

تا بعد از رسیده به بیابان خوش ... همجوروشی نیلوان در خفاست
 بالحد آن پاک کوه صافی غنای شاه را دل را در کما خا ...
 و آب او در پیش دشمنان این فطره رنجست که هر آب است
 کردید و شاه روشن و این در حوض فیل جایست که چشمه
 علی آب کردید و فیل ابرسیاه بروی کوه است از کما را انداز
 فغان رخاست و از شیر دانی که ...
 همه نوحه کری ایغا کردند ...
 چون بر لب تینان سیاهی لشکر روشن شد که چراغ ده کانی شاه
 بیغروب کردید که کیتی در چشم شان تیره شد و دوانها دستان برآمد
 همه کردند ماعنم افرو ...
 ماند شمع زنده ...
 و لغو زیندی انداختند و آن شمع مرده را از انار الهه بر آید و دیگر
 و آن پس به ده نشین ساختند هر ما از آن بر بند با من تا شمع ...
 آه ماتمانی سغدا آب شد کرمان کرمان روان شد و موج ماند
 و نوحه ... کردید و از آیه آب زندی ایچمه و ایچاک سیر ...

و چون آب روان بجای فرو غلطیدند و گشت که کف زدنند و بالیا
 به گور ندفن سرگرم داشتند نهی گشتند سینه ریشانی کردند
 بجام و حجاز و مو بریشان زندلی هستی است سرایر حضور
 و دنیا شاید حیف نماند این سینه و دوزخ زندگی خوابید بام
 نشاده و نه است و حجاب دمی است تا نفس برآورده کند
 است بر زحل بر است بوند و کس نه بسته است با و دیگر
 در کرده ای رشته عمر و وفا نیست و با آب حیات زنده گانی فخر
 جلو یار اندایم زنده گانی سبک میرود و آب حیات روان
 و از ملک وجود با بسته برسان عدم ملبدی را می است از سمعی
 اکاهی ندارد هر که آگاه است شمع کرد و از یک کده استی است
 و کل مانند بقای نکرده و نه و هستی چون کسی را اگر نیست
 زمرک فرما هر زنده گانی نباید بود درین عرصه صغیر و کبریا
 سبک و دوازده دست بر و اجل هیچ منصوبه جا و بجز اندر
 حساب کرد و اول سببه حجاب نمیتوان بود و سبب و ار
 بر زنده گانی نمیتوان لرزید و نده دلا لرزید و مرگ از سبب و کس

می شنود و از شوق برون جان میدهند اما از ترک شادانند
 و ادبش خوب است بجا نند همه درین راه جوان و پیران
 جویشی تنغ نپس و پیش نند مانند قطره باران قطره زان و بدین
 میروند همه را از بر اجل حبسند نیست و جان طلب گوید سدا
 شد و آخر سپهر بر نیرنگ همه را تحفه از انوار
 دو سپهر بیایان خود خدین است بدگانی ای جهان برگرد
 بخواب عدم و فنا و آفرین بر اراده طعنانی که از خاک کاه کنی و از
 اندر آباد دلانی که دل بخواب آباد جهان بسته آید دنیا خوا
 چنان ببینی نیکو بیدار دلان بخواب کی دل نندند عمر آفتاب
 نیست داده اند اما آب تنغ اجل دینی را با وی گفته اند اما باطلش
 میراجل چندین کج کلانان بر سنائی نرو و زین را شهر ند قلع الموت
 میرام کو هر یک چندین بادشاهان روی زمین در خاندان عدم انداخته
 بر زمین کمال بود و غل ماتم عمر چون عمر گل یک آنچو روست
 و قاع از بقای زمین یک چشم باز کردن کیست که از زمین برگ جان
 بر است بر و نیست اگر حق بجای از اجل در نند بد چگونه نروم

۸۵

این بود چو سپهر که بهشت منتهی از زبان مرز و خوار
 انقضای بیخ زان را چون تیغ ز نامت کرد و همه چون تیغ با
 شود و پوشیدند و آن کنج بخشن را چو کنج خاک سپردند و هر چون
 تیغ خاک سپردند و جان طلب ز نام زدند ملاک
 بخت سپید گشت کبرئیس سیاه گشت بکنند و ناب خود و حلقه کمان
 نام شد تیغ از جوهر بود که کرد و جوهرش بر سر و کوفت ز
 خویشین را سواد سواد ساخت تیر را دهن بر خون کرد و سپهر
 نسوت یا به پوشید

شمع طاران فانوس خیال
 منط شبستان اندیشه افروغ شود ساخته اند که رود و دیگر چون
 شمع خورشید سر از فانوس شرف بر آید و بهرام از مردن شاه واک
 که تین چراغ دوده شامشانی بود آگاهی یافت و آتشین گشت
 گرم بر فدا ساخت و لشکر خویش را که چون نور شمع بر آید و سده
 مانند شمع جمعیت نجس بود
 اگر در جان زگوهای تیغ

و بعد نوزانی او را نزد محمد بن شمع لکن بردافروند تا فزونی کلام
فریضی آورد. انگاه رهنه آنرا یک شهرین شمع بردند و بدین
شاهانه رهنه شمعین محمد بن شمع فرستاد و شاهانه شمعین را
بروانه داد و مادوده شاه و اما اخر را چون دو ماهه داد و پسند
تا شهر چون جراح صحت شدیم غایب رهنه کن تیر اندازنده
مانوی شکوی شاه او که شمع هر
کجا که گشت و این برادر او که او رنگ
دست کام نام کام نره و برادر او و دینا خوار **۸۶** ز سر شد
یعنی بر نماند هیچی ز دشمنی و انکست ز بهار هیچ بهر اتم
شاه زلف برای سلسله برای آن سر کرده ز سر نماند گذارنده
او را دستگیر کرد از پیریشان کردن کاغذ و یکسر مو
شاه زلفی نگرد. القصه هر ام آن شاه ز رخسار را چون میبرد
قبلا از او ریاضت و اسپانرا پانصد شاخت و تمامی سر و ارد
بقدر آموخته که یکی با قوت ز او خط کشید انگاه بدگاه خسرو ماه
مستاخت و با این ماه نوزده روز در دیدن هر چه جزو زلف

پدیا قوت و در کرد و هم با بغیل و شتر عید گنجان و حله بایست
 مرحله و هر حله در نوشت از یک کشته نوای تهنیت بماند
 و آورده اگر با باج و رسید که چاک بزرگ لشکر شاکر باشند
 و هم شاکرانی نو باشند و آن مردان هم نام آنکس هم
 و در آن روز و وقت که مرحله بیا این جاده هر دو سکا
 نافه سخن را بدو حله نه بماند و اینده اند که چون شتر آسمان آید
 صبح کف بر لب آورده عمل زین خود و سینه عایش اری آغاز و دگر
 بهرام سپهر کو کعبه بستان آسمان را محله باشند و بر غنم حساب
 و محله باشند و شتران را روان کردند و به قطع اهل بر داصد
 شتران از بی جمله پرواز چون شتر مرغ پر را آوردند
 قطار شتران روان و محمل بر شتران بسته و عصه شتر کر به میانست
 و پاسبانهای شتران که در راه رود یک بهم افتاده بودند بخانه میل
 شباهت داشت بهر جا که حوی شتران چکید
 صد گشت شتر گدا و سید بهر شری از نو و حوی شتران
 و مانند سنان کف بر لب آورده و نهی سوئی بپندید و پیشی که بخاک

بسیار

بسیار و زمان برنگوی بند و پهلوی چای می بند و کرد و بالین
و از زمان اختیار بدست و دیگر این می بند و هر سو که می کشند
شسته نموده است که برین بر و چای سر کرده طریقی گفته روان
محمود زاده نصیر پورده اسم بابا و در خود کرده
محمود ای را خشت کسی ازین اندان صحبت اولین فردن کردند
و بالینش منبر سحر می کشند که
و ازین طریقی فرشته می رسد و شاه او از نرون آید و خلا
نظر نالی الی ابل میوید و تحمل بارای کران کرده و جنگ و تراف
شسته صاحب قدم است محمود باب اسکوک
در راه های شیر که به کام فرسای می کنند و از شسته که به بر و کجا و پیچی
و ازینک نژادی می داری فرشته است که منب دم می بر و ازینک
نهادی نوئی صوفیت که منب نفس در جیدی آید نفس بالین است
بیش ره شناسانست و کما و بارش سر راه عبرت ناسنا سان
فرشته سیری آرام جو ریافت به و در پیش خود
نباشد شسته منب بی زبده شوی شعار و بودیشیم بود

آورد و مانند در برج حصار قوی بسختی که قلع سپهر را خرد و بتو
 شست بهرام فرموده آن نوب را برگردون باز کرده منزل بنه
 و آن گردون را بر نوحان کرد و آن سازند همچو افلاک
 بهرام نیز و چه کرد و نوی که سرای و افلاک برافراخته و در گردون
 انداخته و زنجیر زین کاوش کوی آفتاب در برج نور رسیده
 و میل سپهر نوازی و ... نزل کردند و رفته سگ
 باریان شترین است بلند اختران حکم می کرده
 حمین را با رسد آورد و که اختر شناسان را از سر خویش
 کردند سپهر آسا کند گیتی نوری غامد سادسی را
 پای که از خوب بودنی تواند چند طرفه سحر سازی که بای چوین
 در مرحله پهای ای آورد و برگردون پیش از یک کاوش نهاد
 نرو و نی که دو کاه دارد و باعث جبر است همیشه
 انقضه بهرام بلند گو که آن نوب فلک است و برگردون
 و کرد و ز اسباب که در اند و با جموده لشکر از شهر مهر
 نزل نعل می نوردید و با منزلت تمام هر حله پهای سپهر و

کلام است آورد

بمطرب افزود که گاه اقامت بدست نشسته و میانه آن را می
 مطرب بر سره نواز ساقی محراب دهد و اگر یکی از انجاردان باشد بجز
 خیل نیست و آن خیل را یکبار ارباب در قمار ساخت یکبار در مجلس
 بهری بن نمی بود تو کوی باد ابری را می برد اما گاه خیل بود که
 شد و سستی آنرا بنیاد و سستی آن بکوشیا سرور استند که یکی از
 سبک کاری سستی سر کرده است و در
 خان بهر میکند چون و میوایه نیکو است که خداوند از حوضه
 خیل فرو داد و قطره وار برایشان می نشاند تا که آن خیل از
 بخاری روی زمین پیل بند و از تمام این دو بر سر و برین حاصل شد
 گردی طبع فلک حادثه را از دست صاعقه در زمین ما افتد
 از آنجا که سستی غفلت او را بد بوسش گردانیده بعد دفعه آن بهوشاید
 چون تقاضای آن بهبوده انگاشت بفقاریان انتقامی نکرد
 بی خوش فکری محاتی نکرد و از نای این حال آن خیل است
 گرامی در سبب تمام استقلال ننواست فریاد و سر سیم شده از جمله
 در حاجت و از روی اضداد خود را مانند حرف آن پس بنیان

انداخت ز آسمان بزمین او فدا ویداری دایمی با وجود
 و دست دین و رافوا و جبار شد از پای در فدا و مای بزمین شد
 شما و با جند دست برد اجل حیات او را با چال ساخت و بدو مای زد
 او را که زایام عمرش پیاپی از رسید و بدو پای با و در گشت
 همی در تبتانوت حاکم ز زبان مای در تعلین چو بین
 به ان نفس با تن بخارید وی بر تبت جانست نهاد
 بسا سیر که کرد و دست و پا درین خاکدان راستم کرد و جا
 سیر لری میکند و نام این است بس کار او و اسلام
 این نامه که نامش کارسان است
 بنامید از و کار ساز روی کارنده کارستانان میداند که از اعا
 کار تا انجام کار کرده ام و بعضی مضمون نامه کارنده در نامه کار
 بکار آوردم و همچنین مکنه طرازی که درون نیست که هم
 کار نیست بنامیر و نام کار میکند معانی بر کار است و در هیچ
 گرفت نیست اگر چه در هر کار را بر ای دست از کارخانه و کار
 دست و در جای سکفت نیست و در طرز سخن طرازی اندیشم

از باب که کرده

در باب که کرده به کما استگار. و کارگاه تخم ری فاسخ
بست کار نه روی کار است. **ک** چون بکاره است بسته ام
نکت نهادن به شور. **م** بیت در کارخانه رسخته
بر وجه جانز ابکاری آید. اگر تخم هبل است اما به
بقون ایست نسا بل کن و کار راه نسا بل بی ای هبل و سهلا دریا
که تخم هبل منع است مکن نه آید. جواب استماع حاصل کند
بسیج اندیشه و بیجا است. **ن** راه است زمینان **س** استگار

89
حرامی بخانا نگیرد که ایچین بکلیسین سواد معلق کرده ام رفاع
اهل توفیق نیست ان تواند بود مخفی است که چون کلام تعلیق است
بر خیزد بحان سواد و کلام رقم نسخ میتواند کشید. افتاد و پس
متین اوصاف زلمین. در خط شده یا قوت رقم تخم است
که جبر آن ایچین حسن و خطهای این چنینستان جاوید بهار نسیم کردار
سیک بکدر زنجلی آب مانند درک و نشسته بر کانی فوری و نذا جند
عنه تر بر روی آب آید و چندین لطیفه زلمین کل آید. نکته بالیس
زخم که در آب. نیز ندرج معنی سیراب. هر که طرف از سوداوار
دسته کل تا بر سر است. از خطی زلمین چشم نیز میخوان بدانگونه است

که برین از یک امیر سازند و از کلمه شیر که کوهی است بنویشان بد انسان
 فیض می یوزد و کل کل را بشنود طرازند و از آن سبب فارسی سخنم سر است
 است و از رخ بدی ز بامم تو بر سخن نمود از کلک با و آید و خدیو
 به کارم و در یادمان خاصه خدین سفید دارم سخنان آید و بر آبی با کلکم
 بیرون ترا دیده که چشم صدف اگر یک اسب مروارید بهر اینده
 ز کلک من سخن باریک بسته چمن از صبح گل و خون بسته
 چنان اندیشه ام منی نصیب است که هر یوم ز زبان غنایب است
 از ضعف کلمه سازی بروخته ام و از علم سر کنج باستانی ساخته ام
 طبع و بدستان صاحب مقامات است اینک نوا سخنان عروای بون
 اینجسته و کلکم که طوطی بند وستان است آب مزاج شیر از زبان غنچه
 مستور سخانی را از نقطه انتخاب هر یکم و برست نامه اهل بیت
 سخن آن شیر غم خیال که کرد از رخ ناری عروس و این آیه دارد
 شمع بر اینج حمله فکر کوه من است این شاید که جوده شادان
 عروای سخن پوشیده ماند که این شاید نوا آئین که سر کرده احاطه
 است و جهانگیر نگار کمال از جمله خاطر بروتن خرامیده بود و اما چون باز
 مساطه آرایش بندیر فتنه بود و شایستگی آن ندست که مستطه نظامان

حسن بیانی کرد و در پیشگاه شاهان جلوه گاه فیض جلوه گری آید این
یا یکسال در حلیات چهارمست بود بدینسان که بود کل و نشان و دل
از اینجا که اباب حسن نامیده و نشینی ندارند بهر سیمیم با شکی
تجربا پس داده مجلس آری پاک بیان کرد . نقاب
شماره خود کشاید که هر مجلس که خواهند در آید تا آنکه بدست
نرم بر گزین فلکی طبعان است و هر روز بجا قمری در شهر بر سر
انفاس است . و این را به راه چرخ منی است .
اکرم الله بخار بدست دو هفته آماده جلوه گری کردید و عرض نمود
از این اندکی برون آمده بگرداوه تمام خود را گرد آورد . خوشین
باز آریست . نقاب جان رونما و لیا خوات چون خدا و من شاه
و لغریب را از طره السعاده گرد گردید و شود و بگردید از باسحان چون ی
خوشین به پیشین رسیده . چون بهر طرف ندانست . بهیم اختیار
درین صحنه بود . بدین خوشین ظاهر که از ناچار لالی منظره در
آب داده و در سلک بیان کشیده آمد و این خوشین رخسار از شکوه
عاریتی رای مجسده شد . نو حسن این بیان و لغریب
از مایس بود و در نا شکست . با کسی خود دیگری نرفت

و اما این دل نشان شاد و ...
 عیش و آسایش و ...
 تقدیر و ...
 چیده و ...
 بهانه و ...
 سن تصنیف و ...
 نیز تخریص و ...

مالک کتاب و فهرست ...
 خاندان ...
 ۵۵۵
 ورقه

